

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232213

UNIVERSAL
LIBRARY

CUP—390—29-4-72—10,000.

QSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. *1415.015.0*

Accession No. *P 22*

Author *Seevill, J. C. 1872-1958*

Title *1911-1921*

This book should be returned on or before the date last marked below.

روضۃ الانوار

کمال الدین ابوالعطاء محمود ابن علی ابن محمود

خواجوی کرمانی

باہتمام ابن بندہ

ح. کوهی کرمانی

مدیر نامہ ادبی نسیم صبا

طهران آذرماه ۱۳۰۶

خیابان ناصریہ کتابخانہ کاوہ

بازار تیمچہ حاجب الدولہ حنجرہ آقا سید

مرآضی کتابفروش

لالہ زار کتابخانہ طهران

محل فروش:

قیمت ۵ قران

سی و پنج سال بعد از وفات حافظ

سخه نفیس و بی نظیر دیوان خواجه حافظ که قرن‌ها از دستبرد حوادث محفوظ مانده و میتوان مطمئن بود که اشعار آن از خود حافظ و دست تصرف بسوی آن دراز نشده است بهی و اهتمام فاضل محترم آقای خلخالی طبع و در کتابخانه کاوه بفروش میرسد .
قیمت مقطوع با جلد نفیس دو تومان -- بدون جلد ۱۵ قران
ولایات قیمت پست علاوه میشود .

دیوان بابا طاهر

دیوان اشعار عارف حکیم بابا طاهر عربیان که کاملترین نسخ موجود است با کلمات قصار عربی او بسعی و کوشش استاد معظم آقای وحید مدبر محترم مجله ارمغان با بهترین طرز و سبک از طبع خارج شده در کتابخانه کاوه و سایر کتابخانه ها بفروش میرسد

فرهاد و شیرین و حشی گرمانی

که از انتشارات ناشر این کتاب است در فروردین ۱۳۰۶ از طبع خارج شده قلیلی موجود است و در کتابخانه‌های کاوه و طهران بفروش میرسد .

مقدمه ناشر

بنام ایزد دانا

در این موقع که متاع علم و ادب کاسد و بازار فضل بی رونق است باید اعتراف نمود که هیچ خدمتی بزرگتر و پرفیتم تر از انتشار و طبع کتاب نیست مدتها بود شوق و شور طبع کتب ادبی محرك این بنده گردیده بود که در این راه حتی الامکان کوشش نموده از بذل مساعی خوداری نکند

بنابر این وجود موانع و فقدان مسائل را بچیزی نشمرده بصرف اتکاء بجهد و کوشش خستگی ناپذیر خویش فرهاد و شیرین وحشی را منتشر و سپس برای طبع یکی از کتب (خواجو) خود را حاضر نموده

اینک بحمدالله و المله این منظور مقدس هم از آرزو بفعل درآمده کتاب روضه الانوار آنشاعر عالی مقدر که کتابی نفیس و یکی از ارکان آثار وی است طبع و منتشر میشود

این مطلب هم ناگفته نماند که قسمت عمده توفیق ما در طبع و نشر این کتاب مرهون مساعدت نیست که رادمرد بزرگوار آقای ارباب کیخسرو شاهرخ و آقای کریم آقا آزادی مدیر مطبعه مجلس نسبت بانجام این مقصود مبذول نموده و عالم دانش و ادب را از این همراهی قرین تشکر فرموده اند

در خاتمه انتظار داریم که پس از فراغت از این کتاب مقدمات طبع و نشر کتاب (کل نوروز) یا (گهر نامه) را فراهم نموده شاید بتوانیم بتدریج آثار نفیسه این شاعر سترگ را در دست رس هموطنان خویش بگذاریم

حسین کوهی کرمانی مدیر نامه ادبی نسیم صبا

طهران آذر ماه ۱۳۰۶

آقایانیکه تا اندازه در طبع این کتاب باما همراهی فرموده اند

آقای میرزا حسنخان وثوق (وثوق الدوله) نماینده محترم طهران

» میرزا ابراهیم خان قوام (قوام الملک) شیرازی نماینده محترم فارس

» احمدقلی خان محصل محترم مدرسه سیروس فرزند آقای مرتضی قلیخان بختیاری

دیباچه

شرح حال خواجوي گرماني

لقب و اسم — کمال الدین عمود
تخلص — خواجو
اسم پدر — هلی ابن عمود
محل تولد — کرمان
تاریخ تولد — ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری
تاریخ وفات — ۷۵۳ هجری
عمر او — ۷۴ سال
مدفن — شیراز

طبع سخن سنج کف موسوی است خوان سخن مائده عیسوی است
بلبل عرش است دل نغمه ساز نشئه روح است دم دلنواز
آب حیات که سخن نام او است باده نای است که جان جام او است
(خواجو)

مقدمه

تنظیم و تألیف شرح حال سخن سریان فارسی بسبب معمولی امروز باسبک تذکره نویسی شریکان کاری است مشکل و در خور صرف وقت و همت. زیرا اکثر مطالبی که تذکره نویسان ما بآن توجه داشته و ضبط نموده اند در نزد محققین امروز چندان بر قیمت نیست و آنچه جالب توجه معاصرین است محققین ساف پچشم اعتنا و اعتبار ننگریسته اند.

ضبط اطائف طبیعی شاعر، طرز زندگان او، عقاید معاصرین نسبت باو، معاشرت و معاشرین او، که در شرح حال معارف غرب باحسن وجه منظور شده در تذکره های بسیار نادر بلکه مفقود است — مخصوصاً تذکره نویسان قرون وسطی که غالباً مطالب و شرح حال شعرا را از یکدیگر اقتباس کرده بدون افزودن تحقیقات و اطلاعات تازه تری بانهال و تقلید قناعت کرده اند.

باینواسطه غالب شعرائیکه دیوان آنها کم باب یا مفقود است نام و اشتها
آنها نیز بباد فراموشی رفته و در قبرستان تذکره ها مدفون شده است .

هر چند اینگونه نفوس را آثار بیزوالی است که دست تطاول قرون و دهور
و سر پنجه چپاول سنین و شهو از دامن آن کوتاه است ، ولی باز هم بیعلاقگی
عمومی که ناشی از بیسوادی است کمک بزرگی بمجهول ماندن مقام آنان نموده است .

کیف یستنبط الماضي من لا یری الحاضر

بهر جهة خواجوی کرمان از شعرای نامی ایران است که با اهمیت او در
عالم شاعری تقریباً از شعرای گم نام محسوب شده جز معدودی از خواص
سایرین آثار و احوال وی آشنائی ندارند .

شرح حال این شاعر (مثل غالب شعرا) دستخوش اختلافات و فراموشی
هائی است که جز با مراجعه مکرر بنسخ کامله و پیدا کردن اسناد معتبر نمیتوان کما
هو حقه بشناختن و شناسانیدن وی قیام نمود .

در طهران دو نسخه معتبر از دیوان خواجو موجود است که یکی از آنها
در کتابخانه بی نظیر حضرت آقای حاج حسین آقا ملک است و آن را
میتوان یکی از بهترین نسخ موجود دانست .

غیر از دو نسخه طهران دیگری در کتابخانه بریتیش موزیم است که تقریباً
چهل سال بعد از خواجو یعنی در سال ۷۹۸ برشته تحریر در آمده است .
در هر حال شرح حال خواجو را باندازه که شایسته این مقام است در مقدمه
کتاب روضة الانوار نوشته رجاء واثق داریم که در آینده بتوانیم بوسیله
ادامه تحقیقات و تتبعات بیشتری بشناسائی او خدمت کنیم .

اسم و نسب خواجو -

عموم تذکره های موجوده لقب و کنیه و نام او را کمال الدین ابو العطاء
محمود ابن علی ابن محمود متخلص بخواجو ضبط نموده اند .

تخلص وي مرکب از کلمه خواجه و واوی است که اهالی جنوب ایران برای تصغیر ادا مینمایند که در واقع معنی او خواجه کوچک یا آقای کوچک است .

مشار الیه از بزرگ زادگان کرمان بوده و مطابق اظهارات خود او در کتاب گل و نوروز در ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری در کرمان متولد شده است .
تخصیلات خود را در کرمان بپایان رسانیده و در همانجا شروع بسخن سرایی کرده است .

خواجو از طفولیت در فکر شاعری بوده و در این زمینه قوای خود را صرف میکرد است ، چنانچه در روضه الانوار میگوید که هنگام طفولیت در خواب دیده که باو گفته اند تو از سخن سرایان نامی خواهی شد .

بهرجهت اسبابهای مجهوله که شاید یکی از آنها انقلابات سیاسی بوده خواجو را مجبور نموده است که وطن خود را ترك گفته در اواسط جوانی يك دوره سیاحت ده پانزده ساله بنواحی معموره مشرق بنماید .

این مسافرت خواجو که غالباً در شهرهای مهم ایران صورت میگرفته بالاخره از راه بین النهرین بعربستان منتهی شده و پس از زیارت کعبه از مسیر اولیه خود ببغداد مراجعت کرده است .

چنانچه میگوید :

من که کل از باغ فلک چیده ام چار حد ملک و ملک دیده ام

و نیز :

چون فلک از راه حجازم براند دور مخالف بعراقم رساند

بود مرا همچو نسیم بهار هرزه روی در شب و شبگیر کار

که ز عجم سوی عرب ناختن که بعرب ساز عجم ساختن
هر چند بعضی تذکره ها او را مداح سلطان ابو سعید چنگیزی دانسته اند
ولی در واقع بایستی گفت خواجه چون ساکن يك نقطه نبوده و
غالب عمر خود را بسیاحت گذرانیده است بیشتر پادشاهان معاصر خود
را مدح گفته و مداح مخصوص يك سلسله نبوده است .
پس از آن مدتی در بغداد رحل اقامت افکنده و کتاب های و همابون را
در آنجا برشته نظم کشیده است .

در همان کتاب از غربت خویش شکایت کرده میگوید :

خوشا باد عنبر نسیم سحر که برخاک کرمانش باشد گذر
زمن ناچه آمد که چرخ بلند از آن خاک پا کم بغربت فکند
بغداد مهر چه سازم وطن که ناید بجز دجله از چشم من

ضمناً در اثنای سیاحت بخدمت علاء الدوله سمنانی (۱) سر سلسله متصوفه
عصر رسیده حلقه ارادت او را بگوش کرده سالک مسلک تصوف گردیده است
رباعی ذیل را در مدح مراد خویش میگوید :

هر کو بره علی عمرانی شد چون خضر بسر چشمه حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وارست مانند علاء دوله سمنان شد
باری خواجه پس از سالها گردش و سیاحت بوطن اصلی خود کرمان بر
گشته تا مدتی در آنجا بسر برده است .

مراجعت خواجه بکرمان در طول مدت ۷۳۲ الی ۷۳۶ واقع شده چه
در سال ۷۳۶ مدوح وی سلطان ابو سعید وفات یافته و شاید همین سبب

(۱) - احمد ابن محمد ابن احمد ییلانکی ملقب بعلاء الدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر
است که پس از شیخ جنید بغدادی رسوم صوفیه را احیا کرده و بقولی صد هزار دینار میراث پدر
خود را در میان متصوفه تقسیم و در آن راه صرف کرده است .
منجمه کتابهای در راه و رسم صوفیه نوشته که در بعضی از کتب بانها اشاره شده است

شده باشد که خواجو بغداد را ترك گفته است .

در مراجعت او بکرمان ، مصاحبت تاج الدین احمد عراقی که از متمولین و بزرگان کرمان بوده بر سر می برده است .

در اینموقع خواجه شمس الدین محمود صائِن معروف بقاضی از طرف چوپانیان قلعه سیرجان و مضافات را در دست داشت ، خواجه تاج الدین سابق الذکر خواجو را بشمس الدین صائِن معرفی نمود و همین شمس الدین است که کتاب روضة الانوار را خواجو به نام وی نوشته است . اشاره بهمین موضوع در روضة الانوار میفرماید

گشت در آن ظلمت حیرت فرای خضر رهم احمد رخشنده رای

هم لقبش بر سر دین گشته تاج هم ز شرف بسته ز خورشید باج

مشربه ام کرد پر آب حیات داد ز ظلمات هوا نم نجات

بهرجهت شمس الدین صائِن عمید الملک پسر خود را بکوتوالی قلعه سیرجان گماشته خود بشیراز رفته وزارت شیخ ابو اسحق را عهده دار گردید . در این ضمن خواجو از کرمان بشیراز آمده بتوسط خواجه شمس الدین در دربار شیخ ابواسحق منزلتی بکمال یافت .

این مسافرت خواجو را میتوان در سال ۷۴۱ - ۷۴۲ حدس زد ، پس از آن بقیه عمر خود را در شیراز صرف کرده و محتمل است دیگر بکرمان نرفته باشد .

خواجو قسمت عمده تألیفات خود را در شیراز نوشته چنانچه در ذیل بیاید . و اما سال وفات خواجو را اربابان تذکره مختلف ذکر کرده اند -

مثلاً مجمع الفصحاء وفات او را سال ۵۰۳ مینویسد و حال آنکه در آن موقع پدر خواجو نیز در کتم عدم بوده است .

تذکره دولتشاه وفات او را سنه اثنین و اربعین و سبعمائه (۷۴۲)

می نویسد. ابن تاریخ نیز درست بنظر نمی آید چه خواجو در سال ۷۴۴ کمال نامه را در شیراز ساخته است.

پس تاریخ فوت خواجو را بایستی سال ۷۵۳ دانست چنانچه پروفیسور برون نیز همین سال را در کتاب ادبی خویش سال وفات خواجه دانسته است.

بهر حال مطابق براهین فوق خواجو در سال ۶۷۹ هجری در کرمان متولد شده و در سال ۷۵۳ یعنی پس از هفتاد و چهار سال زندگانی در شهر شیراز عالم فانی را بدرود گفته است.

قبر خواجو در تنك الله اكبر شیراز در دامنه کوهی که از انواع کلهای طبیعی مفروش است مطاف اهل دل و محل تفرج صاحبان ذوق است.

سبك خواجو

قصائد او - اشعار خواجو دارای سبك ممتاز مخصوصی است که فی الواقع میتوان سبك او را یکی از بهترین سبك های عرفانی شعرای عراق دانست - مخصوصاً قصاید عرفانی وی که از حیث استحکام خود را بنیایه قصاید عرفانی سنائی غزنوی رسانیده و از حیث لطافت شعری و رقت تشبیهات که از مختصات شعرای عراق است مقام مهمی را حائز گشته و بقول دولتشاه او را نخل بند شعر لقب داده است.

قصائد خواجو بدو قسمت تقسیم میشود - اولاً قصاید مدحیه او که فقط دارای محسنات شعری است و چون هنوز در دایره عرفان وارد نشده و تجربیات را با معلومات خویش نوازش ساخته بوده قصاید او صرف تقلید است و جز صنایع شعری چیزی در آنها یافت نمیشود.

قسمت دیگر قصاید عرفانی او است که پس از تکمیل مدارج نفسانی و دخول در مسلک تصوف و مواجهه با افکار تازه تری از طبع او تراوش کرده

این قسمت از قصاید خواجو کاملاً ممتاز و دارای تأثیر شدیدی است که اهل نظر اهمیت و عظمت و براتصدیق کرده اند.

هر چند این مقدمه را گنجایش بسط و اطناب نیست ولی برای نمونه بدرج چند شعر از قصیده حماسی او که قصیده کمال الدین اسمعیل را استقبال نموده اکتفا میکنیم.

سطریست هر دو کون ز اوراق دفترم	حرفیست کاف و نون ز حروف مکررم
چون در سر ادقات معانی کنم نزول	طاووس سدره مروحه سازد ز شهپریم
ناهید کیست؟ مطربی از زم فکرتم	خورشید چیست؟ بر توی از رای انورم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم	بدر منیر شمس ایوان منظرم
در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم	در آتشم مدار که گوگرد احرم
بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم	خاکم ولی باب حقیقت مخرم
کی بر بساط خاک زخم خیمه وقوف	زینسان که دل بعالم جان است رهبرم

اما غزلیات او نیز همان سبکی است که سایرین مخصوصاً خواجه حافظ پیروی کرده و طرز شیرین خویش را بدو نسبت داده است

پس از قدری تأمل در غزلیات خواجه حافظ خواننده خیر تصدیق میکنند که نه تنها حافظ در سبک اقتدا بخواجو کرده بلکه در مضامین هم استمداد از فکر او نموده است.

پس بایستی از خود سؤال کنیم که با این حق تقدم و فضیلت تتبع سبب چیست که مقتدی از مقتدا کوی سبقت را ربوده، مقام و اشتهار او را خاص خویش ساخته است.

پاسخ این پرسش قدری جای تأمل است ولی آنچه از غور کامل در اشعار هر دو استاد بدست می آید اولا خواجه حافظ در برهنه کردن حقایق حکمت و عرفان از سلف خویش بیباک تر بوده چنانچه در مطالعه مضمون ذیل که هر دو شاعر ساخته اند مسئله قدری روشن میشود

کیش هفتادو دو ملت همه را سنجیدم آنچه مقصود خدا بود نکو کاری بود
(خواجو)

جنگ هفتادو دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
(حافظ)

دیگر اینکه اشعار خواجه دارای جنبه ایست که عوام و خواص بقدر فهم
خوبش از آن مستفید میشوند ولی اشعار خواجو فاقد این مزیت و در دسترس
ذوقهای معمولی نیست .

هرچند پرفسور برون راجع بغزلیات خواجو اظهار میکنند: باوجود شهرتی که
تا حدی داراست، نتوانسته ام ملاحظه و طراوت شعری در غزلیات وی بدست آرم
باآنکه هفتادو پنج غزل او را خوانده ام - و برای نمونه یکی از غزلیات
متوسط خواجو را با مطلع ذیل انتخاب و درج کرده است .

مگذر ز ما که خاطر ما در هوای تست دل بر امید و عده و جان در وفای تست
در صورتیکه غزلیات معروف وی ممتاز تر است و این غزل با هیچیک از آنها
قابل مقایسه نیست .

چون این مختصر را جای نادیده مرام نیست البته اربابان ذوق و بصیرت در
موقع طبع کلیات خواجو با فرصت کامل و حضور وسائل قضایای فوق را نفی
یا اثبات خواهند فرمود غیر از قصائد و غزلیات و قطعات و رباعیات خواجو
دارای مثنویان است که خود یک سلسله کامل از تصنیفات او را
تشکیل میدهند .

خمسه خواجو

مثنویات خواجو عبارت از پنج کتاب مختلف البحر و موضوعی است که
معروف بخمسه خواجو و در واقع بخمسه حکیم نظامی اقتدا و اقتفا
کرده است .

بعد از حکیم نظامی بسیاری از مشاهیر شعرا از قبیل امیر خسرو - جامی - اشرف و غیره بساختن خسه اقدام نموده اند ولی بحکم انصاف خواجو بهتر از سایرین توانسته است این راه را پیموده و از عهده این تقلید کمرشکن برآید .

این نکته را قبلاً متذکر شدیم که اشعار خواجو از بس پرمغز و آراسته با انواع دقایق و ظرائف فنی است از دسترس افکار عامه دور افتاده است

شاید یکی از موجبات عدم معروفیت خواجو و شعرای همزبان او همین بوده است و گرنه بقول دولتشاه سمرقندی خواجو در زمان حیات زرد عموماً اهالی ایران معروفیتی بکمال داشته است .

به رجه سواي نالیفات نظمی خواجو را آثار نثری نیز هست که هنوز نسخ آن بنظر نگارنده نرسیده است .

اینک برای اطلاع قارئین محترم اشاره مختصری بمثنویات خواجو نموده تا حدی که موقع اجازه بدهد بحث میمائیم .

(۱) همای و همایون

این کتاب را بعقیده پرفسور برون خواجو برای سلطان ابو سعید چنگیزی تا وزیر او غیات الدین محمد در بغداد منظوم ساخته است - این کتاب بیحرقار و موضوع آن عشقی است ولی ضمناً دارای جنبه رزمی نیز میباشد و در سال ۷۳۲ با تمام رسیده است . همای و همایون یا این شعر شروع میشود :

بنام خداوند بالا و پست	که از هستیش هست شد هر چه هست
فروزنده شمشه خاوری	فرازنده طاق نیلو فری
و در تاریخ آن میگوید :	

من این نامور نامه از بهر نام چو کردم بفال همایون تمام
کنم بذل بر هر که دارد هوس که تاریخ آن نامه بذل است و بس
(۷۳۲)

دکتر اندمن که در سال ۱۸۴۸ مسیحی شرح حال خواجو را انتشار داده
تعداد ابیات این کتاب را ۳۲۰۳ بیت ذکر مینماید ولی محتمل است نسخه
او کامل نبوده و نسخ کاملتری از این کتاب در دست باشد

(۲) گل و نوروز

این کتاب را میتوان بهترین نسخه مثنویات خواجو دانست، کتاب مزبور
را ظاهراً در حدود ۷۴۱ یا ۷۴۲ هجری بنظم کشیده و پس از ختم آن
کتاب روضه الانوار را شروع کرده است. چنانچه خود در مقدمه
روضه الانوار میگوید:

چون گل و نوروز رساندی به بن خیز و بنو روز بیارا سخن
کتاب گل و نوروز را بوزن خسرو و شیرین نظامی و در مقابل آن بنظم آورده
و راستی داد سخن سرائی را در آن داده است.

گل و نوروز کتابی است عشقی که دو نفر موسوم بگل و نوروز بایکدیگر
معاشقه مینمایند این کتاب را یا در کرمان شروع کرده یا اینکه پس از
ورود بشیراز آغاز نهاده است - اول کتاب با اشعار ذیل شروع میشود:

بنام نقش بند صفحه خاك	عذار افروز مه رویان افلاك
عبیر آمیز انفاس بهاری	رموز آموز كبك كوهساری
كهر بخشنده ابر تقی بند	زرافشانده صبح شكر خند

این کتاب را دکتر اندمن ۲۶۱۵ بیت احصاء نموده ولی از قراریکه
شنیده میشود نسخه این کتاب در حدود پنچ شش هزار بیت موجود است

۳ -- روضة الانوار

این کتاب را نیز در مقابل مخزن الاسرار نظامی منظوم ساخته و شرح آن جداگانه در ذیل مسطور است.

۴ -- کمال نامه

این کتاب را در شهر شیراز باسم شیخ ابو اسحق پادشاه فارس به نظم کشیده کتاب مذکور بوزن و سبک هفت پیکر نظامی و در تاریخ ۷۴۴ خاتمه یافته است. چنانچه میگوید :

شد بتاریخ هفتصد چل و چار کار این نقش آذری چو نگار
هیچ صورت بدین معانی نیست چشمه جان بدین روانی نیست
اول کتاب با این شعر شروع میشود

بسم من لا اله الا هو ضیع لفظی وزین معناه
قادری کو منزله است از عیب عالمی کو مقدس است از ریب
خیمه افراز عالم ملکوت مشعل افروز طارم جبروت

۵ -- کهر نامه

موضوع این کتاب اخلاقی و کتابی است در تصوف، و آن نیز ببحر خسرو شیرین نظامی است که با این شعر شروع میشود :

بنام نامدار نامداران گدای در که او شهریاران
بر افروزنده ایوان زر کار که خار از خار آرد خیری از خار

و اما روضة الانوار -- که موضوع مقاله ما است، این کتاب را بطوریکه قبلاً اشاره شد خواجو باستقبال مخزن الاسرار حکیم نظامی ساخته و الحق بهتر از سایر شعرها توانسته است آنرا استقبال نماید.

خود خواجو مقامات اهمیت و استادی حکیم را در نظر داشته چنانچه

در روضه الانوار میگوید :

معتقد نظم نظامی توئی	گرچه سخن پرور نامی توئی
بر گذر از جدول پرگار او	در گذر از مخزن اسرار او
محرم اسرار خرد رای تست	خازن مخزن دل دانی تو است

پرفسور برون معتقد است که روضه الانوار را خواجو در مرقد شیخ ابواسحق ابراهیم مقدس کازرون منظوم ساخته ولی آنچه محقق است کتاب مزبور بنام شمس الدین محمد صائین معروف بقاضی که مدنی وزیر شیخ ابواسحق و مدتی هم امیر کرمان بوده است تصنیف و تدوین گشته چه خود میفرماید :

من چو در این خطه علم میزدم	بر سر این کوچه قدم میزدم
رشته کش کوهر جان میشدم	جوهری کوهر کان میشدم
مشعلۀ فکرت من بر فروخت	واتش اندیشه دماغم بسوخت
کان کهر کوهری دلپسند	در کمر قدر که باید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد	افسر القاب که باید نهاد
شکر وضو کرده ز روی نیاز	چشم تقال بکتاب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست	سوره و الشمس بیامد درست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت	در رخم از مهر بخندید و گفت
مژده که این آیت فرخنده فال	هست بشان مه برج جلال
نقطه پرگار زمان و زمین	مطلع خورشید کرم شمس دین

روضه الانوار بقدری نمکین و بلند ساخته شده که خواننده را غرق لذت نموده باو میفهماند که ناچه پایه شاعر در علوم معموله عصریدی طولاً داشته است. اشعار روضه الانوار از تکلف خالی و خواننده تصدیق میکنند که شاعر این شعر را از طبع نخواست و بلکه طبع بشاعر تقدیم کرده است. خواجو در ساختن مقالات این مبحث نویسنده بوده است که الهامات روح خود را بدون تصرف

و تحریف در صفحات روضة الانوار مینگاشته است .
روضه الانوار دارای ۲۰ مقاله و یا ۲۲۰ بیت است که حتی در حکایات آن نیز
شبهاتی نامین آن و حکایات مخزن الاسرار موجود میباشد .
بالاخره این کتاب در روز اول ماهی که مصادف با تیرماه ۷۴۳ تمام شده است
چنانچه در تاریخ ختم آن میفرماید :

روز الف بود که والا دبیر نقش قصب باز گرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم و زال و آمده چون عین منعل هلال
تیز سوار فلک تیز پوی تا فته از جلو که خویش روی
نیغ زر از قله بر افراخته بر بنه تیر مکان ساخته
یکی دیگر از کتب منظومه خواجو سام نامه است که هنوز بنظر نگارنده نرسیده
عجالتاً برای اطلاع قارئین محترم بهمین اندازه اکتفا شده چشم عنایت
داریم که در آینده بتوان نواقص این موضوع را تکمیل و تقدیم نمود .

- حسین مسرور -

آبان ماه ۱۳۰۶

روضه الانوار ابوالعطاء محمود بن علی بن محمود

خواجوی کرمانی

زَيَّنْتَ الرُّوْضَةَ فِي الْأَوَّلِ

شد چمن طبع ترنم سرای

پنجره ساز حرم شش دری

رنگ رز قرمزی آفتاب

مجمره گردان نسیم بهار

چهره نمای مه خورشید روی

جلوه ده لعبت گیتی فروز

خازن گنجینه اسرار جان

مهره فشان فلک حقه ساز

تیغ برآرنده روز ازیام

نقش نگارنده نیلی تنق

سرمه کش چشم شب تیره چشم

صیقلی آئینه روی آب

قله نشین گشته بامرش هلال

داده بخورشید پرستان بام

کرده پدید ازپس زرین سپر

بِسْمِ إِلَهِ الصَّمَدِ الْمُفْضِلِ

روضه الانوار بنام خدای

نقش طراز طبق چنبری

نافه کشای نفس مشک ناب

لخلخه سوز چمن گامذار

غایه سای شب زنجیر موی

ریشه کش پرده زربفت روز

جوهری رسته بازار کان

شعبده آموز مه حقه باز

روز ده صبحدم ازنان شام

خرده فشانده زر بر افق

مشعله افروز خور خیره چشم

پردگی پرده نشینان خواب

نافه ازو یافته ناف غزال

در قدح زر می یاقوت فام

بر کمر کوه سر زال زر

تشنه بخون خواره دردی فروش
 داده بـخاك سیه آب حیات
 ز آتش مهرش جگر او سوخته
 حلقه زر بر کمر کوهسار
 طوطی دل بلبل بستان او
 بر در او هر کف خاك آدمی
 کاف ندادی خبر از حرف نون
 غرقه بحر نعمش انس و جان
 خلعت شش دامن هفت آستین
 مقنعه سیم و سر انداز زر
 لشکر او را دوجهان پیش رو
 کرده نباتی شکر عسکری
 داده بـمه سلطنت ملك شام
 گنج روان دردل ویران نهاد
 خادمی باغ بریحان سپرد
 سینه جوزا سپر تیر ساخت
 باد هوا در چمن دل دمید
 رایت احمد به فلک بر فراشت
 چارحد طبع بار کان نمود
 پنج صف حس بخرد بر شکست
 کرد فنا بر تن خاکی نشاند

گشته بحکمش شفق جرعه نوش
 ساخته قد ازنی وزنی نبات
 لاله آتش رخ دل سوخته
 بسته بامرش فلک زرنگار
 هدهد جان مرغ سلیمان او
 در ره او هر قدمی عالمی
 گرنشدی قدرت او رهنمون
 گوهر کان کرمش کن فکان
 از کرمش دربر آفاق بین
 وز نعمش بر سر گردون نگر
 حلقه بگوش در او ماه نو
 بسته شکر در قصب شکری
 خشت زر افکنده بایوان بام
 خون عقیق از جگر کان کشاد
 بالش گلبن بگلستان سپرد
 تیغ خور از قلب اسد بر فراخت
 درع بقا در کتف جان کشید
 رمح عصا در ره آدم بداشت
 جنبش نه چرخ بدوران نمود
 ششدر گیتی بجهت باز بست
 آب روان بر گل پاکی فشانند

مطربی چرخ بناهید داد	خاتم جمشید بخورشید داد
داد بگل کوهر رخشان دل	کرد زدل شمع شبستان گل
خرکه مه برطرف شام زد	رایت خور برشرف بام زد
جان فرح بردل غمناک ریخت	جرعه جان بر گل نمناک ریخت
رشته در در کف دریا فکند	آتش زر بردل خارا فکند
زردۀ خورشید بافاق راند	پارۀ (۱) یاقوت بکان برفشاند
منظرۀ دیده بمردم سپرد	پنجرة چرخ بانجم سپرد
یخبزر ازباده انعام اوست	عقل که پیر همه دان نام اوست
وانکه برآرد ثمر ازجیب چوب	آنکه کند صحن چمن نقره کوب
وزمکس نحل دهد انگبین	آورد ازخون سیه مشک چین
کوهر ازا بر آردو ابر ازبخار	خار زخارا دهد وکل زخار
لاله تهلیل دمد چون گیاه	ازگل (خواجو) چوشود خاک راه

در مناجات فرماید

پردۀ توحید زند درهوا	بلبل طبعش چو برآرد نوا
نیشکر ازباغچه ات يك نبات	ای شب قدر از قلمت يك برات
روشنی دیده بینا ز تو	نرکسۀ گلشن مینا ز تو
روح مسیح از تو دمی یافته	چشمه خضر از تو نمی یافته
در فلك انداخته بانك رباب	فصل بهاران بهوایت سحاب
ذات تو پنهان زظهور صفات	نور صفات ز تجلی ذات

مرغ روان فاخته طوق تو
 نه بتو کس ماند نمائی بکس
 مائده روح رسانی بتن
 زلف سیه بر رخ شام افکنی
 عقل پیوی تو برون شد زدست
 آنکه خلیست حبیش توئی
 مزرع دل آب روان از تو یافت
 چند توان بود نهان در تقاب
 در چه مکانی که مکان بی تو نیست
 قادری و جمله بتقدیر تو است
 گنج توئی وین همه ویرانه است
 چون نتوان مثل تورا نقش بست
 پرده ابر گهر افشان بدر
 مشک ختن را زختا بازدار
 هفت طبق بر سر نه کاسه زن
 عقد شب و روز زهم بر کشای
 نیل سپهر از کف دوران بشوی
 ماه سپردار به تیرش بدوز
 بر بطن ناهید بدریا فکن
 بهره بهرام مده جز سنان
 خانه کیوان چو کف دست کن

پیر خرد طفل ره شوق تو
 هیچ نمائند تو مانی و بس
 فائده عقل نهی درسخن
 حلقه زر بر در بام افکنی
 عشق بکوی تو فرو رفت مست
 وانکه مسیح است طیبش توئی
 درج بدن جوهر جان از تو یافت
 پرده بر اندازو بر آیی از حجاب
 چیست نشانت که نشان بی تو نیست
 نقش دو عالم بتصاویر تو است
 شمع توئی وین همه پروانه است
 محو کن از خاطر ما هر چه هست
 آب رخ قلمز و عمان پیر
 مرغ چمن را ز هوا بازدار
 چار قدح در پس شش خم فکن
 جوهر اختر زعرض در ربای
 گرد جهان از رخ ارکان بشوی
 تیر قلم زن بآتش بسوز
 سنجق خورشید بصحرا فکن
 وز سر هرمز بکن طبلسان
 کردن گردون با لگد پست کن

خرقه قطب فلک از سر بر آر

چنبر پیروزه بهم در شکن

تیغ فنا در رخ اجرام کش

کرد بر آر از فلک نیز کرد

در شکن این دوحه نه شاخ را

رخت سحر بر فکن از پشت بام

چشم بدوران طبیعی بدوز

پرده کونین بر افکن ز پیش

کز لمن الملك چو آید خطاب

کردش افلاک زیادم بیر

کانکه رخ از عالم کثرت بتافت

شربتم از مشرب توفیق ساز

ارقم عصیان مرا سر بکن

ذوق معانی به بیانم رسان

هستی (خواجو) که فرمان تو است

جانوی از مهر پراز نور داد

صَلِّ عَلَيَّ رَوْضَةَ خَيْرِ الْوَرَى

هفت پدر را زسه دختر بر آر

منظر شش روزه بهم در فکن

خط عدم در سر ایام کش

خرد کن این چرخ زنگار خورد

بر فکن این در که شش کاخ را

محو کن از دفتر شب نام شام

بال عقابان سپهری بسوز

خویش بین صورت بی چون خویش

کس نبود جز نو که گوید جواب

وز سر این خاك چو بادم بیر

رایحه گلشن وحدت نیافت

سفره ام از مطبخ تحقیق ساز

کر کس طغیان مرا پر بکن

و آب حیاتی بروانم رسان

قطره از قلزم احسان تو است

وز همه دوران دلش دور دار

مَنْ هُوَ طَاوُسُ رِيَاضِ الْهَدْيِ

در نعت حضرت پیغام بر خاتم گوید :

گوهر او خانم دست کرم

بوالبشر از خرم او خوشه چین

خسرو بطحا، شه ثیرب حرم

کشف بشر، مهبط روح الامین

تخت کهنش طارم فیروزه فرش

همیشه کش مطبخ فضلش خلیل

در یتیم صدف اصطفا

یافته درمنظر زنگار فام

گوهر جان، طرف کمر بند او

بدره بدر از گهرش یگدرم

شاه فلک تخت ملایک سپاه

شمع فروزنده ایوان راز

خوانده جمش خاتم پیغمبران

یوسف مصری ز غلامان او

حلقه زن در که مهرش بلال

نه حرم هفت درش بارگاه

عترت (۱) او نیره برج شرع

تارک عرش از قدمش کرده تاج

مهر رخش شمس بیت الحرام

کیسوی او سنبل باغ بهشت

روح نباتی زلبش یک نفس

باد مسیحا دم جان پرورش

غالیه زان طره پرتاب و چین

شاه حبش، آمده مولای او

دست رسالت زده در ساق عرش

مرغ حریم حرمش جبرئیل

واسطه عقد رسل مصطفی

از نظرش رونق دارالسلام

طوطی دل صید شکر خند او

خلد برین در نظرش یک حرم

سایه اوشاه فلک را پناه

سرو خرامنده بستان ناز

در که او بوسه که اختران

جان عزیز آمده قربان او

هندوی کیسوی سیاهش هلال

شش طرف چار رهش کارگاه

در حدیثش کهر درج شرع

قیصر قصر فلکش داده باج

کار مه از نور جینش تمام

عارض او روضه عنبر سرشت

طایر جان برشکرش یک مکس

چشمه جان تشنه بخاک درش

سوده سر اندر صدف آتشین (۲)

کسوت لولاک، یالای او

سفره کش معجزه اش قرص سیم	کرده براین خوان جواهر دونیم
لاف ایت از سر مستی زده	پای شرف بر سر هستی زده
ای زده بر عالم علوی ، علم	دیده دوی دل ریش از قدم
از فلک عرش وثاق آمده	ماه نوت نعل براق آمده
سایه ات از نورو ، تنت جان پاک	سرو تو از گشن روحی فداک
چار ملک بلبل بستان تو	هفت فلک صحن شبستان تو
نه حرم از چرخ بر آراسته	نکته روح از نفست خاسته
شاه فلک پیش رخت گشته مات	چشمه حیوان شده آب از حیات
جسته شب زهره رخ مه چین	بوی تو از مشک فروشان چین
دیده شه چرخ جواهر فروش	روی تودر آینه هفت جوش
مهچہ خرگاه جمال تومهر	حلقه درگاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از بوی تو	و آب خضر خاک سر کوی تو
مشک تواز نافه عبد مناف	عرش بگرد حرمت در طواف
حلقه بگوشت فلک چنبری	روی تو آئینه اسکندری
نافه گشت این طبق نقره پوش	بسکه بر آورد درون تو جوش
یوسف مصر انا املح توئی	مهدی مهد انا افصح توئی
عالم جان حضرت اعلای تو است	صدر زمان منزل ادنای تو است
بازگشا نرکس ما زاغ را	و آب پیر خوش نظر باغ را
منطق (خواجو) چو شود نغمه ساز	نوبت نعت تو زند در حجاز
هر نفس از حضرت جان آفرین	برتو واصحاب توباد آفرین

فی موح مولی الاعظم شمس الملة والدین محمد صائین

من چو بر این خطه قدم میزد	بر سر این کوچه قدم میزد
رشته کش جوهر جان میشدم	جوهری رشته کان میشدم
قله بر این مرحله می تاختم	نغمه بر این زمزمه می ساختم
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت	شهد حدیثم شکر آمیز گشت
نیغ زبانم زیان آب یافت	کا کل کلکم زبان تاب یافت
مشعلۀ فکرت من بر فروخت	و آتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین گهر گوهری دلپسند	در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد	افسر القاب که باید نهاد
بر در این روضۀ عنبر سرشت	نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحر خوان چو نفس بر کشید	نوبتی بام جرس بر کشید
همچو خضر بر در دل تاختم	غسل بسر چشمه جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز	چشم تقال بکتاب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست	سورۀ والشمس بر آمد درست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت	در رخ ازمهر بخندید و گشت
مژده که این آیت فرخنده فال	هست بشأن مه برج کمال
نقطه پر کار زمان وزمین	مطلع خورشید کرم شمس دین
مهدی دجال کش فتنه سوز	هرمز کسری فر کشور فروز
خضر سکندر در موسی بنان	حاتم حیدر دل خسرو نشان
قطب فلک قدر کواکب حشم	آصف جم جام فریدون علم
ریاض هفت اشقر گیتی نورد	مرکز نه دایره لاجورد

شیر پلنك افكن شمشیر گیر
 اطلس چرخ ابره سنجاب او
 خامه او مصری گوهر فشان
 نه فلك از آتش تیغش تفی
 بردر او بدر غلامی منیر
 طایر زرین پر سیمین قفس
 چرخ بسیط از خدمش نازلی
 شاه فلك بنده فرمان او
 در نظرش تیر سپر بفکند
 باغ گراز فیض کفش ترشود
 ابر چو از گردش او دم زند
 ای چوقضا حکم مطاعت روان
 ترك فلك هندوی کرای تو است
 تیغ توشد قلزم دوزخ بخار
 خون جگر در دل خصمت زبیم
 دود کش مطبخ جودت سپهر
 ساقی بزم تو خور خاوری
 خلق خوشت همدم باد بهار
 نکمت انقاس تو یحیی العظام
 طبع تو گلدسته باغ فلك
 دامن بحر از کرم پر کهر

صفدر لشگر شکن شیر گیر
 حرز خرد نسخه القاب او
 خنجر او هندی آتش زبان
 شش جهت از قلزم دستش کفی
 در ره او دهر گدائی حقیر
 بر سر خوان کرمش يك مكس
 بحر محیط از حشمش ساییلی
 مشعل مه شمع شبستان او
 وز فز عش کوه کمر بکند
 صحن گاستان طبق زرشود
 آب دهن بر رخ بحر افکند
 هاویه را ز آتش قهرت هوان
 در کف هر آینه رای تو است
 تیر تو مریخ کواکب شکار
 جوش بر آورده کغلی الحمیم
 شمسه ایوان رفیع تو مهر
 بزمگهت کاشن نیلوفری
 بی کرم باد بدست چنار
 خدمت درگاه تو اقصی المرام
 رای تو آینه روی ملك
 رفته ازا بر گفت آب زر

صیت تو بآباد صبا هم عنان
 مروحه خالق تو در دست گل
 باب تو مرصاد عباد آمده
 دیده دولت بتوروشن شده
 پرچم رایات تو کیسوی شام
 رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز
 شرفه از گوشه بام تو مهر
 ابره ابر از سر تیغ تو چاک
 شیر سپهری سک دربان تست
 کلک رصد بند تو کیتی گشای
 فوج ملک یدق خیل تو شاه
 بدره از گنج عطایت قمر
 خصم تو اهریمن و تیرت شهاب
 چشم توقع بعطای تو باز
 کردن گردون بشکوهت بلند
 بهر قضیم فرست آسمان
 شعله فروزنده این سبز باغ
 هر سحری طبع ملمع نقاب
 اختر سعدی و فلک برج تو
 عقل که آئینه کیتی نماست
 قدر تو شد موسی افلاک طور

کلک تو با مرغ چمن همزبان
 خاصیت لطف تو در طبع مل
 کلک تو مفتاح مراد آمده
 باغ معانی ز تو گلشن شده
 خاک درت سرمه مهر وی بام
 خشم تو شد آتش افلاک سوز
 غرقه از طارم قدرت سپهر
 قلعه کوه از سم خنک تو خاک
 گاو زمین از پی قربان تست
 جام روان بخش تو گیتی نمای
 اوج فلک مطلع مهر توماه
 کرده از سفره جود تو خور
 حادثه خفاش و دلت آفتاب
 ممتلی از خوان سخای تو آز
 خاک لگد خواره زیمت نژند
 گرد بر آرد زره کهکشان
 از دل پر نور تو گیرد چراغ
 تیغ جهانگیر تو بیند بخواب
 جوهر فردی و جهان درج تو
 از مدد رأی تو کیتی گشاست
 صدر تو شد روضه اقبال حور

سینه جوزا سپر تیر ساخت	حکم تو بر چرخ چوسر بر فراخت
مدح تو بر لرح زبرجد نوشت	منشی این طارم فیروزه خشت
کی شکند دور زمان عهد تو	مهدی مهدی و جهان مهد تو
طالع میمون توفیروز باد	تا باد دور تو نوروز باد
حارس میدان تو بادا ملک	عرصه جولان تو بادا فلک
چنبر مه حلقه درگاه تو	قبة خور مهیچه خرگاه تو
هشت چمن یکطرف از منظر ت	هفت طبق یگورق ازدفتر ت
سینه (خواجو) ودل آفتاب	یافته از شمسه قصر توتاب
بخت جوان از در و خصم از جهان	وامده و رفته بدین داستان
مالک تو محروس زعین الکمال	روز جلال تو مصون از زوال

در نظم کتاب روضة الانوار فرماید

حلقه دل بر در جان میزد	دوش در دیر مغان میزد
قطره زنان اشک سبک خیز من	سیل کنان چشم گهر ریز من
در سر من شور شکر پاسیخان	در دل من مهر رخ مه رخان
طاعت من فکر خراباتیان	غیت من ذکر مناجاتیان
وزدم من خون صراحی بجوش	از دل من چنک سحر در خروش
رقص کنان جانم از آواز نی	دل بقبدم شده حمیری بهی
سینه ام از آه سنان ساخته	قامتم از تیر کمان ساخته
راه وجود از سر مستی زده	پای عدم بر سر هستی زده
مرده و آنکه بطیب آمده	در نظر خویش غریب آمده
شیشه می چشم جهان بین من	خاک در میکرده بالین من

و آب رخم چون قدح ازل شده
 خورده کباب از جگر سوخته
 رفته بهرگان در خمار عشق
 خرمن مه سوخته از تاب دل
 وزرخ دل گرد هوا کرده پاک
 رایت صبرم شده ازغم نگون
 تافته تار تن باریک من
 و آب رخم رفته بطوفان چشم
 عود صفت ساخته و سوخته
 دردی درد آمده دل را دوا
 و آتش دل خاک فلک پیخته
 آب روان ریخته بر خاک من
 دود جگر دردل عالم زده
 خرد شده جام عقیقش بسنگ
 زرد سپهدار افق بسته دم
 از قدح سر سیه افتاده دست
 در سرشب پختن سودای خام
 مطلع خورشید شده ماه کاس
 پرخرد سرسبک از دست خواب

قالبم از اشك قدح گل شده
 چهره شمعی بمی افروخته
 خرقه گرو کرده بیازار عشق
 آب شفق برده بخوناب دل
 جامه جان ازغم دل کرده چاك
 خانه چشمم شده خالی ز خون (۱)
 مرده چراغ دل تاریک من
 تاخته سرخ آب بمیدان چشم
 ز آتش سودا جگر افروخته
 خرمن دل رفته بیاد هوا
 چشمه جان آب نمك ریخته (۲)
 دیده زبهر کهر پاک من
 شب گره زلف سیه خم زده
 داده شفق باده کالگون زچنك
 ویس مهاباد فلك در حرم
 زنگی شب چون سیاهی می پرست
 دردل شب آتش خورشید جام
 عطسه خونین زده مه روی جان
 خلوتیان سحری مست خواب

(۱) نسخه ح. م خانه صبرم شده خالی ز خون

(۲) چشمه چشم آب نمك ریخته

ز آتش دل آب بر آتش زده (۱)	خاك نشینان در میکند
اشك قدح لعل مذاپ آمده	بزم زبن جرعه خراب آمده
دل همه جان گشته و جان دل شده	گل همه تن گشته و تن گل شده
مست در آمد قدحی می بدست	عیسوی مهوش دردی پرست
ساغر جان از شرکش پر شراب	کوی خرابات ز چشمش خراب
و آمده قربان و مبرا ز کیش	دیده مرارفت زمستی خویش
حلقه شده بر در دردی فروش	خون دل از ساغر جان کرده نوش
کرده درین وقت بدین قبله روی	گفت کدامی و چه نامی بگویی
قبله صاحب نظران کوی تو	گفتمش ای کعبه جان روی تو
در سر غوغای جنون رفته	من کیم از دست برون رفته
بنده آزاد ز دینار و گنج	سوخته و ساخته با درد ورنج
شارح منظومه بی حاصلان	همه کش مطبخ صاحب دلان
پیش رو محمل آوارگان	جرعه چشم مجلس میخوارگان
گشته بشمشیر ملامت شهید	پدر مغان را شده از جان مرید
ساغر می بر کف دستم نهاد	لعبت مهر روی مسیحی نژاد
دردل شب این همه سودا مکن	کاین برخم در کش و غوغا مکن
سایه من میخوشد از آفتاب	چون من لب تشنه رسیدم باب
وز کف خضر آب حیاتم رسید	در دل من چشمه جان شد پدید
وز دهن جام رسیدم بکام	بوسه زدم بر لب جان بخش جام
صورت خواجوبه از پیش من (۲)	مرهم جان یافت دل ریش من

خاك وجودم همه برباد شد خاطر م از بند غم آزاد شد
آتش عشق آمد و آیم ببرد (۱) بار دل از گردن خوابم ببرد
گردش نه کاسه زیادم برفت مستی هستی ز نهادم برفت

در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین

خسرو مشرق چو علم بر کشید	بادۀ امل از قدح زر کشید
سرخ گل صبح دمیدن گرفت	شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلك روضۀ انوار گشت	ادهم شب مالك دینار گشت
باد ختن نافۀ تاتار شد	صحن چمن طبلۀ عطار شد
ویس گلندام چه بر شد پیام	مؤبد زرد فلکش گشت رام
قادر خاور شد از اورنگ زر	ناظر گل چهر خور آئین خور
رومی روز آتش دل بر فروخت	زدنفس و هندوی شب را بسوخت
چرخ سر حقه گوهر بیست	کوه کمر کش کمر زریست
گنبد شش روزن پیروزه خشت	گشته دل افروز چه باغ بهشت
شیر سپهری شده بر گرك چیر	صاحب شیر آمده از گرك سیر (۲)
گشته هوای سحری مشك ییز	و آهوی مشك افکن شب مشگریز (۳)
آتش خور در دل خارا گرفت	باد صبا دامن صحرا گرفت
زمزمه بلبل و بانك رباب	دست بر آورده بتاراج خواب
بوی گل و باد سحر هم نفس	مرغ بر آورده خروش جرس
طغرل زرین خور تیز پر	یوضۀ بیضای مهش زیر پر

(۱) نسخه ح. م و خلخال آتش عشق آبروانم ببرد (۲) نسخه خلخالی صاحب گرك آمده بر گرك شیر (۳) نسخه خلخالی و ح. م گشته نسیم سحری مشك ییز و آهوی ناف افکن شب مشك ریز

من شده از بادۀ نوشین زدست
 رخ زسیاهی چو خضر تافته
 جامۀ جان شسته بجام شراب
 باد بهار آمد و آہم ببرد
 بانك براین نوسن زرکش زدم
 لعل روان در قدح انداختم
 خرمن تمکین مرا همچو باد
 ز آتش دل باز گرفتم چراغ
 خیمه زدم بر لب گلزار مست
 غنچه بخندید چو رویم بدید
 مرغ بنالید ز آواز من
 لالۀ دل سوخته دیدم بیاغ
 لاله عذاران بچمن تاخته
 گل شده سوری شقایق عروس
 مرغ بدستان ره مستان زده
 باد بهار آمده دامن کشان
 خوانده سپهر از خط سبز چمن
 و آمده بر حاشیۀ لاله زار
 سنبل تر خادم ریحان شده

و آمده چون چشم بتان جمله مست (۱)
 و آب حیات از لب جان یافته
 رفته دل از پرده بیانك رباب
 دل سوی بستان شد و خوابم ببرد
 و آتش دل در دل آتش زدم
 قوت دل از خون قدح ساختم
 نکھت باغ آمد و بر باد داد
 و آمدم از گوشۀ خلوت بیاغ
 داده زمستی دل سرکش زدست
 باد بر آشت چه آہم شنید
 سرو بیالید ز پرواز من
 برجگر سوخته از مهر داغ
 برک صبحی بچمن ساخته
 خون بط بادۀ چو چشم خروس
 نوبت نوروژ به بستان زده
 شاخ بشوخی شده کیسو کشان (۲)
 انبتہ اللہ نباتا حسن
 سبزہ سوادى زخط سبزدار (۳)
 برک سمن فرش گامستان شده

(۱) نسخہ خ.م و خلخالى من شده از بادۀ دوشین زدست و آمده چون چشم بتان نیمہ مست
 (۲) نسخہ خلخالى شاخ بشوخی شدہ گوہر نشان (۳) نسخہ خلخالى سبزہ سوادى خط سبز یار

سرو سرافراز قد افراخته	مرغ چمن باز نوا ساخته
چون رخ رامین گل خیری برنك	چون دل غنچه دهن و یسه تنك (۱)
در سرگلزار هوای چمن	در برگلزار قبای سمن
صبحن چمن چون نظر دوستان	برك سمن خوش نظر بوستان
خار غلامی شده سر تیز نام	خسرو گلزار سر احترام
نرگس سرخوش قدح زربدست	لاله دل سوخته مجمر بدست
عود شده سنبل و گل عودسوز	شمع بهار آمده بستان فروز
خاك چمن كحل و مسیحا نسیم	سبزه خضر گشته و سوسن کلیم
ساغر لعل اشغر سرخاب مل	نمتر خار ارقم ضحاك گل
خنده كنان ساغر مل بر چمن	غمزه زنان غنچه گل با سمن
گشته پر از نغمه كبك دری	كلشن پر نرگس نیلوفری
شاخ و سمن مهد و مسیحا شده	بابل و گل وامق و عذرا شده
فاخته بر بطن زن و نائی هزار	در حرم لاله رخان بهار
و آب روان سلسله پای باد	خنده باغ از حرکتهای باد
و آمده بستان ختن و بیدمشك	خون شده مشك ختن از بیدمشك
سرو و سمن رستم و دستان بهم	كلشن و گل روضه و رضوان بهم
بر سخن مرغ چمن داده گوش	من به نسیم سحری داده هوش
هم نفس بابل و ساری شده	خاك ره باد بهاری شده
در نفس سرد سحر بسته دل	جان من سوخته خسته دل
دم بدم از خون جگر ماجرا	بر لب سرچشمه من تشنه را

ناکه ازا قاس نسیم بهار	یافت دلم بوی سر زلف یار
جان مرا مژده جانان رسید	درد مرا مایه درمان رسید
سرو چمانم بچمن بار داد	وز دور خم نورو دولب نارداد
در سخن از پسته شکر ریز کرد	نقل سخن را شکر آمیز کرد
کی نفست نکفت دارالقرار	مرغ ضمیرت بنوا صد هزار
چون گل و نرور رساندی بمن	خیزو بنوروز پیارا سخن
غنچه دل را به تبسم در آر	بلبل جان را بترنم در آر (۱)
چشم معانی به بیان برگشای	گوی فصاحت بخرد در ربای
شمع خور از نور درون بر فروز	خرمن مه ز آتش فکرت بسوز
گرچه سخن پرور نامی توئی	معتقد نظم نظامی توئی
در گذر از مخزن اسرار او	بر گذر از جدول و پر کار او
خازن مخزن دل دانای تست	محرم اسرار خرد رای تست (۲)
خیزو ازان پرده نوائی بساز	بر خط آن خطه سرائی بساز
مخزن اسرار حقیقش دان	روضه انوار الهیش خوان
من چو شدم صید عبارات او	کشت مرا کشف اشارات او
از نظرش فیض بقا یافتم	کلی قانون شفا یافتم
صیقلی آینه جان شدم	و آینه صورت جانان شدم
گفتمش ای سرو گلستان ناز	چشم امیدم بجمال تو باز
چون تو بر این دل شده فرمان دهی	چون نکنم هر چه تو فرمان دهی
لیک بشد مهر ضمیرت ز تاب	روی پوشید مهم در نقاب

ملک سخن زیر نگین من است
 بلکه نظر گاه الهی دل است
 رفت ز دستم دل دانش پرست
 پیخبر افتاده ام از درد درد
 بلبل طبعم زنوا باز ماند
 داد فلک تخت روانم بیاد
 واهر من طبع نشد رام من
 از بر بلقیس معانی بمن
 بازستانم قلم از دست تیر
 از ره لطفم گذری می کنی
 نگذری از خیل خیالات من
 زورق معنی برم از گل برون
 وز سر مستی رقمی بر کشم
 ایمن ازین منزل آب و گل است

گرچه سخن ملک یمین من است
 شمع سراپرده شاهی دل است
 من چه ندارم دل و دانش بدست
 در خم این هفت خم لاجورد
 هدهد فکرم بهوا باز ماند
 خاتم ملکت ز کفم در افتاد
 عقل پری وش بشداز دام من
 کس نرساند خبری بی سخن
 گر شودم پیر خرد دست گیر
 ورتو بهمت نظری می کنی
 روی تنابی زمقالات من
 صورت (خواجو) کنم از دل برون
 بر سر هستی قلمی در کشم
 کانه فراغت ز خودش حاصل است

مقاله اول در بیان حقیقت سخن

جان بصفیر سخنت داده گوش
 گر نشود مرغ سخن نغمه زن
 وین همه آوازه و آوازه چیست
 عقل مدبر سخنش کرده نام
 شور سخن در دل دانا نهاد
 نون سخن ماهی ذوالنون جان

ای دلت از غلغل جان پر خروش
 بر سر این سرو چمان چمن
 عقل چو داند که درین باغ کیسب
 شمسۀ خاطر چو بر آمد پیام
 فکر سخن در چو زبان بر کشاد
 هست سخن اختر گردون جان

چشم قلم ابر کواکب ثار	مرغ سخن باز ملایک شکار
پرده سرایان که دم از دل زنتد (۱)	ساز سخن در حرم گل زنتد
شمع سخن را زدل افروختند	مرغ زبان را سخن آموختند
آب سخن بر در دل ریختند	گرد خرد بر رخ جان پیختند
از طرف صوت برون ناخند	بر گذر حرف کمین ساختند
گوی معانی بسخن برده اند	صید امانی بسخن کرده اند
رخش خرد را بسخن رانده اند	درس خرد را بسخن خوانده اند
تیغ سخن را بزبان داده اند	و آب وی از جوهر جان داده اند
لعل زبان شد بسخن آبدار	زلف سخن شد بزبان تابدار
هست سخن گوهری از کان جان	هست کهر قطره از چشم کان (۲)
طبع سخن سنج کف موسوی است	خوان سخن مائده عیسوی است
بلبل عرش است دل نغمه ساز	نفخه روح است دم دل نواز
خون جگر لاله باغ دل است	روشنی دین ز چراغ دل است (۳)
آب حیاتی که سخن نام او است	آن می ناب است که جان جام او است
اهل معانی سخنش خوانده اند	واهل بیان درسش مانده اند
در حرم قصر قصر دماغ	طبع دل افروز فروزد چراغ
فاکره هر دم که نفس برکشد	ناطقه آواز جرس برکشد
خاتم دل مهر سلیمانی است	ملکت جم ملک سخن دانی است
نقد روان است سخن را نمن	ور بحقیقت نگری بی سخن

(۱) نسخه خلغالی پرده سرایان که در دل زنتد (۲) نسخه خلغالی هست سخن گوهر از کان جان
هست کهر قطره از کان جان (۲) نسخه خلغالی روشنی جان ز چراغ دل است

ماهمه برجیم وسخن آفتاب
 بود سخن واسطه امر کن
 روح چو درتن بخلافت نشست
 عقل که اقلیم ریاست گشود
 شد بسخن تیغ زبان درفشان
 شمع سخن درخور پروانه نیست
 طبع درافشان چو بر آرد بخار
 جان نگر از دل بزبان آمده
 اهل سخن آب روانش نهند
 ما که جهان وقف سخن کرده ایم
 بی سخن از بهر سخن زاده ایم
 مظهر او نیم وبدو ظاهریم
 حاضر اویم وز خود غائیم
 خیز که لب ز آب سخن تر کنیم
 سرو سخن کش چمن آمدروان (۱)
 خانه دل خانه آگاهی است
 گرنو در این ره گذری کرده
 دست ز دامان تعنت بدار (۲)
 عالم جان بین شده اقطاع دل
 فکر که شد طفرل طاوس بر

ماهمه درجیم وسخن لعل ناب
 ورنه کسی دم نزدی از سخن
 صدر نشین شد دل سودا پراست
 بر در دل چشم فراست گشود
 گشت سخن گوهر تیغ زبان
 گنج سخن لایق ویرانه نیست
 بحر سخن موج زند بر کنار
 و آب حیات از لب جان آمده
 و اهل خرد عین روانش دهند
 وز غم دل جان بسخن برده ایم
 زانک دو عالم بسخن داده ایم
 منظر او نیم وبدو ناظریم
 باده پرستیم وز می تائیم
 شمع روان ز آتش دل بر کنیم
 بر گذرد بی سخن از آسمان
 ملکات جان مملکت شاهی است
 در رخ مغنی نظری کرده
 سر ز گریبان تفکر بر آر
 جنس سخن در کف بیاع دل
 بر سر نه ییضه فرو کرده پر

ملك سخن ملكت (خواجر) شده او همه ما گشته وما او شده

حكايت طوطی كه بر چه صورت پارسی گوید

طوطی خوش نغمه دستان سرای	عمر بسر برده بستان سرای
رفت برون صبحدم از بوستان	رای سفر کرده ز هندوستان
چونكه هوائی شده پربرگشاد	در طرف پارس اسیر اوقات
منزل خود دید بجائی عجیب	در قفسی تنك و مقامی غریب
هیچكسش همدم و همراز نه	هیچكسش محرم و دمساز نه
شور شكر خنده كل در سرش	در دل شوریده غم شكرش
از نفسش پاریسانرا طرب	وز سخن پاریش بسته لب
نادره كوئی كه سخن ساز بود	زو در بستان سخن باز بود
آینه اش برد و برابر نهاد	وز پس آینه زبان بر گشاد
کرد در گلشن تعلیم باز	گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
طوطی خوشخوان چونظر باز کرد	كوش بدان مرغ سخن ساز کرد
خوش سخنی یافت ترنم سرای	و آمده در آینه صورت نمای
دید درو نقش دلارای خویش	شد دلش آشفته سیمای خویش
کرد تصور كه ز هندوستان	آمدش از بی یکی از دوستان
نادهد از همفسانش پیام	یا مگرش باز رهاند زدام
هر چه بگوش آمدش از سوز و ساز	داد جوابش بهمان لهجه باز
صورت خود را دگری می شمرد	می شد و راه دگری می سپرد
خود نظر افكنده و خود در نظر	سامع و قائل خود و خود پیخبر
ناطقه كو مرغ ترنم سراست	طوطی آن گلشن طوطی نماست

هرچه درین پرده کند ساز آن
خویش کند زمزمه راز خویش
طوطی جان نطق دلفروزاوست
آئینه رای تو آمد سپهر
عقل دراین آئینه پر خیال
در قفس ششدر آئینه فام
هر که درین نه قفس آنبوس
این صور مختلف رنگ رنگ
چون بحقیقت نگری در جهان
دهر خیال تو نماید بتو
هرچه درین گنبد دستان نماست
صورت خود بازندانی که کیست
طوطی جان مرغ سخن گری تست
گر همه جسمند توئی جان آن
خیز وز جان قصه جانان پرس

باز بگوش آیدش آواز آن
خویش نهد گوش باواز خویش
لیک سخن درسخن آموزاوست
عکس رخ تو است رخ ماه ومهر
جز تو نبیند که نمائی جمال
همچو تو یك مرغ نیقد بدام
چون تو سر آید نبود جز فسوس
رنگ تو دارند درین دیر تنك
این همه رنگند و تو نیرنگ آن
نقش جمال تو نماید بتو
زمزمه تو است و تو گوئی صداست
معنی خود بازندانی که چیست
و آئینه روی تو هم روی تست
ور همه جانتد توئی جان جان
وز دلخواجو سخن جان پرس (۱)

مقالت دوم در مقامات اولیاء

شیر شکاران که درین یشه اند	کنج فشانان گدا یشه اند
واسطه عقد بنی آدمند	خضر قدومان مسیحا دمند
نام وراثتد وز نام ایمنند	جرعه چشاندند وز جام ایمنند
باده پرستند وز می بیخبر	گوش بر آواز وزنی بیخبر

بحر محیطند وز گوهر ازل
 هم‌ره و هم‌ره‌رو هم‌ره‌برند
 راه‌رواوند و دل‌ازراه دور
 حکم‌نه‌و زیرنگین ملک‌جم
 هیچ‌نه‌و گنج‌فریدون بدست
 سرو‌رواوند و زبستان‌بری
 رخت‌برآورده ز غرقاب‌گل
 سر‌چوقلم‌در‌قدم‌انداخته
 مشعلۀ دوره‌آدم‌شده (۱)
 روی‌دل‌از‌کون‌و‌مکان‌تافته
 تخت‌برین‌تخته‌غبرا‌زده
 رخس‌زمیدان‌ازل‌تاخته
 سوخته‌چون‌شمع‌ورخ‌افروخته
 راه‌بر خلق‌جهان‌آمده
 چون‌شه‌خاور‌زحد‌نیمروز
 کرده‌زدل‌صورت‌پندار‌حک
 خسته‌وا‌زرنج‌شفا‌ساخته (۳)
 درخ‌این‌دایرۀ‌دیر‌پای
 جمله‌خموشان‌حکایت‌سرای
 راه‌نوردان‌شکسته‌قدم

چرخ‌بسپند و زاختر‌ملول
 هم‌می‌وهم‌ساقی‌وهم‌ساغرند
 شاه‌نشاند‌ورخ‌از‌شاه‌دور
 عالمیان‌زیر‌نشین‌علم
 دست‌نه‌ودامن‌گردون‌بدست
 گنج‌نهایت‌زویران‌عری
 روی‌برآورده‌بمحراب‌دل
 و آتش‌دل‌در‌قلم‌انداخته
 مردمک‌دیدۀ‌عالم‌شده
 وز‌دردل‌تقد‌روان‌یافته
 چرخ‌برین‌چنبر‌خضرا‌زده (۲)
 گوی‌بچوکان‌ابد‌باخته
 ساخته‌چون‌عودو‌جگر‌سوخته
 و ز نظر‌خلق‌نهان‌آمده
 رانده‌سوی‌شام‌بیک‌نیمروز
 حرف‌یقین‌خوانده‌زطومارشک
 بیخود‌وبایاد‌خدا‌ساخته
 پای‌نه‌و‌کرده‌جهان‌زیرپای
 ملک‌ستانان‌ولایت‌نمای
 راز‌کشایان‌فروسته‌دم

جرعه چشان در خمار عشق	میوه کشان سربازار عشق
راه نشینان رباط عدم	شاه نشانان بساط قدم
شعله فروزان شبستان راز	لاله فروشان گاستان ناز
از قدح سرمدی افتاده مست	باده پرستان شراب الست
رخت برون برده زکوی امل	تخت نشینان جهان ازل
شهد فشان گشته بزم شهود	پرده سرایان سرای وجود
شسته زدل صورت کبر وریا	معتکفان حرم کبریا
جوهری کوهر دریای ذوق	منزوی مسجد اقصی شوق
صوفی شش خانگه سالخورد	مفتی نه مدرسه لاجورد
بال نه وملك جهان زیرپر	دیده نه وکون ومكان درنظر
بی زر وبی زار زدیهم وکاه	بنده و آزاد زاقبال وجاه
زرکش خور دامن خرگاهشان	چنبر مه حلقه درگاهشان
تخت درایوان الهی زده	ملك نه ونوبت شاهی زده
نام برآورده وگم کرده نام	یافه کام دل ونگرفته کام
سوخته وساخته باهر که هست	بیخبر وبخبر ازهرچه هست
وزسقر آزاد وملول ازبهشت	فارغ ازین طارم فیروزه خشت
همچو خورآتش دل وعالم فروز	ابرصفت پرده در وپرده دوز
هردو جهان درندبی باخته (۱)	مشرق ومغرب بشبی تاخته
بوده زمی پیخود وناخورده می	راه بسربرده وگم کرده بی
خوانده ملك شان کهردژ دل	کفته قمرشان فلك برج کل

سایه نشینی شجر هفت شاخ	ناجور بارگه هشت کاخ
طایر این باغچه چنبری	سایه این مزرعه ششدری
کرم رو بی خبر از بای و سر	تیز پر و بی اثر از بال و پر
کوس فروج بر در کربت زده	خیمه دل در ره قربت زده
کرده درین سبز ارا یک نظر	رفته ز ایوان ملایک بدر
باخته این مهره شش سوی را	ناخته آنخسته نه گوی را
گاه بر این صحن مطبق چرند	گاه بر این طاق معلق پرند
گنج بمعنی و بصورت خراب	تشنه لبانند ولی غرق آب
ز آب روان بیش مگو ماجرا	ایکه در این چشمه توئی آشنا
در ره جان پرده دل ساز کن	خیز چو (خواجو) در دل باز کن
و آیت تقلید پریشان مخوان	قصه این جمع پریشان مخوان
منزل اینامه ز انجم بیوش	لعبت این پرده ز مردم بیوش
معرفت از من عرف الله جوی	در ره عرفان چو شدی راه جوی

حکایت جنید و شبلی

آنکه شدش طایر توحید صید	سمید این طایفه یعنی جنید
بر سر منبر نتوان گفت باز	گفت بشبلی که سر درج راز
ساز دل از پرده نهان کرده ایم	ما که نوازنده این پرده ایم
کاین همه خود رمز عبارات او است	در گذر از شرح اشارات دوست
و آیت او قابل تفسیر نیست	قصه او حاجت تقریر نیست
علم حقیقی بنشان کس نیافت	سر معانی زبیاں کس نیافت
درس الهی بتکلف مخوان	شرح هدایت بتصرف مخوان

نعمه این مرغ ز دستان جداست غنچه این گل ز گلستان جداست
 حال نه قال است که گفتن توان وجد نه نجد است که رفتن توان
 در نظر عامه چه کشف و چه کفش در بر جهان چه حد و چه خفش
 جدول وحدت نه بمنظر کشند باده معنی نه بساغر چشند
 خسرو توحید ندارد سر بر بلبل تحقیق ندارد صفر
 خانه نا کرده شاید فروخت شمع نیاورده نباید فروخت
 اهل روش را قدمی دیگر است کعبه جان را حرمی دیگر است
 بانگ نوائی که ز عشاق خاست پیش مخالف نتوان گفت راست
 شبلی از آن پرده که میزد نوا گفت منم پرده و پرده سرا
 گویم و خود گوش نهم بر سخن نیست کسی در دو جهان غیر من
 اسم هزار است و مسما یکی دانه در بیحد و دریا یکی
 موج که از لجه نفس بر کشود هیچ توان گشت که دریا نبود
 چشمه خورشید چو بر جام یافت باده خورشید نما نام یافت
 ماه گهی بدر بود که هلال روز که افزون شود و که زوال
 نور ندارد ز چراغ انفکاک خاک شود سنک و شود سنک خاک
 شاخ گیاه است که گردد شجر وز شجر است آنکه بر آرد ثمر
 من که ازین هفت خم لاجورد هیچ ندیدم بجز از درد درد
 آتش مستی زدم بر فروخت برق زدو خرمن هستی بسوخت
 زنده بجانم و فارغ ز جان مرده ز کونین و جهان از جهان
 شد تن من جان و تن پیرهن چند کشد پیرهن بار تن
 من همه گر یار شدم یار کو در همه گل گشت چمن خار کو

آنکه من او گشته ام آبا کجا است	چون همه او را شده ام او کراست
ایکه ازین چشمه نمی بافتی	کی طلبیدی که نمی بافتی
روضه معینت بهشت و توحور	جمله عالم ظلمات و تو نور
شمع نه نورست ولی نور ازوست	روضه نه حورست ولی حور ازوست
حاصل ظلمات بجز نور نیست	چشمه حیوان ز خضر دور نیست
جسم روانست و روانست جسم	اسم مسما و مسما است اسم
گفته (خواجو) سخنی دیگر است	بلبل او از چمنی دیگر است

مقال سوم در کمال مراتب بشریت

ای بخرد ناظر نه بارگاه	وی بنظر مشرف شش کارگاه
گلبن جان خوش نظر باغ تو	لاله دل سوخته داغ تو
صید تو این طغزل طاوس بر	مشریت هرمن کاوس فر
نه فلک از خاک درت یک غبار	شش جهت از بهر دلت یک بخار
شمع سراپرده شاهی توئی	کوهر دریای الهی توئی
قرص قمر آینه روی تست	نافه شب غالیه موی تست
آب فشان سر کویت سحاب	مشعله افروز رخت آفتاب
گنج معانی توو صورت طلسم	جان حقیقی تو و کونین جسم
دیده گردون چوتو ماهی ندید	خسرو انجم چوتو شاهی ندید
برج معالی چوتو اختر نیافت	درج لعالی چوتو کوهر نیافت
چون بازل نوبت هستی زدند	برده هشیاری و مستی زدند
جرعه جان بر گل دل ریختند	کرد وجود از عدم انگیختند
شمع بصر بر گذرت داشتند	لاله جان در گذرت کاشتند

سوره نور از دلت آموختند	چهره صبح از دمت افروختند
سکه خورشید بنامت زدند	طبل سحر بر لب بامت زدند
مغز تو شد شمع خرد را لکن	جسم تو شد سرو روانش چمن
فانحه صبح ز اخلاص تست	کعبه قدرت حرم خاص تست
همچو تو نبود گهر دیگری	در صدف احقه وشی چنبري
حکم بر اقام لطافت دهند	هر خلقي را که خلافت دهند
زانکه درین ملک خلافت تراست	گر زنی کوس لطافت تراست
نحت تو ابن نحتکه خاک بس	چتر تو نه قبه افلاک بس
مهیجه اش از طاسک خور ساختند	رایت رایت چو بر افراختند
شور خرد در سرت افکنده اند	هیكل دل در برت افکنده اند
اهل خرد جان و دولت خوانده اند	آب روان برگلت افشانده اند
برج جبلت چو تو بدری نیافت	مطلع فرت چو تو صدری نیافت
در گیل ابداع نبود آب ورنک	نانو درین باغ نکردی درنک
جان و جهان بی تو سرروری نداشت	پیر فلک بی تو حضوری نداشت
غیر تو در عهده این عهد کیست	جز تو کسی مهدی این مهد کیست
هیچ ملک چون تو سبک سایه نیست	هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست
نقطه پرکار هدایت توئی	مشرق انوار عنایت توئی
زهره چراغی ز شبستان تست	سدره نهالی ز گلستان تست
خاک وجود آب روان خواندت	جان جهان جان جهان خواندت
مثل تو مرغی بحرم کس ندید	همچو تو سروی بارم کس ندید
کوهر تو لایق این درج نیست	اختر تو درخور این برج نیست

چيست دو مقبول سپيد سياه	روز و شب اينخواجه درين كارگاه
بهر تو كوتاه درازش كنند	حله طرازان كه طرازش كنند
در لگدش گيرو بصحرا فكن	چاك زانش دامن و درها فكن
جان خرد روضه و حور تواند	شام و سحر ظلمت و نور تواند
سخره اين شاهد هندو مشو	بنده آن مه رخ جادو مشو
رخت تو را عيب گرانباري است	طبع تو را ننگ سبكساري است
راي تو رائدست كه آن راي نيست	جاي تو جائي است كه آن جاي نيست
وايت تضرید تو داني و بس	سوره توحيد تو خواني و بس
شمم فلك مقتبس از نور تو	باغ بهشتي و خرد حور تو
صبح تو از شام ندارد خبر	شام تو از صبح ندارد اثر
بينش او از نظر ايزدي است	نفسه (خواجو) نفس سرمدي ايست
دمدمه ملك قدم ميزند	هر كه درين راه قدم ميزند
حكايات سلطان العارفين با يزيد در بيان وحدت	
آنكه زدي نهره هل من مزيد	مست شراب صمدي با يزيد
برده برون بزمكه از آب و گل	بوده صبوحي زده در بزم دل
جرعه آن ريخته بر كن فكن	خورده مي سرمدي از جام جان
بيخبر از عالم هستي شده	ساكن ميخانه مستي شده
ورد زبان سوره سبحانيش	گشته روان موكب سلطانيش
كي شده سرمست مي لايزال	کرد کسی زو بتكليف سؤال
صبح مروح برواح آوري	شب بچه صورت بصباح آوري
زانكه نه روز است و نه شب زدها	گفت مزن دم ز صباح و مسا

در حرم قدس چه سکران چه صاحب	هست مسائیش حقیقت صباح
غرقه ها این بحر ز ساحل جداست	مقصد این راه ز منزل جداست
شام درین خانه که آرد بیام	نیست در این ره که منم صبح و شام
بادۀ تحقیق نداد و خمار	قلزم توحید نداد و کمنار
سبزه نداند زلب چشمه باز	مرغ کرین شعبه شود نغمه ساز
مکنت عشق از نفس دیگر است	ناله شوق از جرسی دیگر است
هر حرمی در خور این شاه نیست	هر قدمی لایق این راه نیست
نور ثریا بسها کی رسد	ملک سلیمان بگدا کی رسد
و آتش مارا بهوا داده اند	گوهر این بحر بما داده اند
غم چه بود نامور از نام ما	جم که بد جرعه کش جام ما
بام غم اندوخته را شام نیست	شام جگر سوخته را بام نیست
طایر این روضه نیاید بدام	شارخ این فقه ندارد کلام
قول بزرگان نبود جز عمل	نوبت عشاق نداد و غزل
بیخود از آنم که نه خود میزد	من بازل راه ابد میزد
راه نهند حجاز من است	آه دل سوخته ساز من است
با دل (خواجو) بودش ماجرا	هر که ازین پرده نواز و نوا

مقاله چهارم در تنبیه و تهدید

خاک توام گر نبری آب من	ای دل پرتاب جهان تاب من
گرم درآ تا بکی آهستگی	دم بگشا تا بکی این بستگی
واهل روان قلب از آن میدهد	جای تو از سدر نشان میدهد
سینه میفراز تو با پای پست	طاق بلند است و تو کوتاه دست

دیده از ابروی شود پیش بین
گر نتواند که شود خویش بین
سرمکش از خار چو گل میبری
عیش مکن تلخ چو مل میخوری
غرقه این بحر معلق مشو
ساکن این خاک مطبق مشو
جهد بکن بو که بمنزل رسی
ور نشوی غرقه بساحل رسی
بی روش آنکو ز سفر باز ماند
کور دل آنکو بنظر باز ماند
چون تو وجودی زعدم برنخواست
شاد چو بنشست زغم بر نخواست
چند بود بار جهان بر دلت
چند دمد باد هوا بر کلت
در گذر از ملک سلیمان چو باد
زانکه نگین از تو بخواهد فتاد
هدهد جانرا بصبا باز خوان
وانگه از او حال سبا باز دان
حاضر این خاک خطرناک باش
زهر نگر در پی ترناک باش
پادشهی پاس فقیران بدار
پیر نه عزت پیران بدار
چون بشکار آمده کور بین
شورش (۱) شیر از گذر مور بین ؟
چیست در این ره که زیادش برد
باد برد هر چه نه خاکش خورد
چون بازل قابلیت انگیختند
قلب تو بر قالب غم ریختند
صیرفی نقد دل خویش باش
مایه درمان دل ریش باش
باز کشا چشم و نظر بسته دار
کیسه پیرداز کمر بسته دار
خاک تو از بهر گیل آورده اند
واب روانت بدل آورده اند
تا زود آب رخت خاک شو
وز گیل و خاشاک جهان پاک شو
راه تو دوراست ترا پای سست
جامه این ره نه بیالای تست
باش کز آمد شد خیل خیال
باتو چه دستان کند این پیرزال
همچو من این جام تونوشیده
همچو من این جامه تو پوشیده

سوزش این ساز تو دان و من	بازی این باز تو دان و من
گر شده جم مکن آزار مور	زانکه چو بهرام شوی صیدگور
کشتی ازین موج بساحل رسان	محمل ازین راه بمنزل رسان
گوهر ما از دل دریا طلب	کنج روان از در دانا طلب
از پس هر طور نگر موسیئی	بر سر هر مهد بین عیسی
گل نگر از خار بچشم آیدت	رنج کش از آنکه شفا بایدت
دست بر افشان و زدستان مترس	نوح بدست آرزو طوفان مترس
مردمك دیده شوو خود مبین	نیک نظر باز کن و بد مبین
پشه ندیدی که کند صید بیل	سیل ندیدی که برد آب نیل
مور اگر زانکه فراوان بود	ازین تنبیه سلیمان بود
قرض قمر کاب ژبا برد	از دل شب علت سودا برد
سرخى گردون که شفق نام او است	آب انار از پی صفرا نکوست
هرچه درین مرحله پرداختند	بهر دواى مرضی ساختند
چشم حقارت ز جهان باز گیر	تا نشوی پیدش جهانی حقیر
نوبتی پرده عشاق باش	و آینه صورت آفاق باش
نفس غریب از نظر خویش دان	لذت نوش از گذر نیش دان
سکه (خواجو) زرکان شناس	خاطر او کنج معانی شناس
آب شمر جوی روانش شمار	گوهر کان جوهر جانش شناس
کنج طلب کن چو نو بر آن رسی	بچه نهان کن چو بشیران رسی

حکایت حبیب عجمی و حسن بصری

بنده ندیدی که بشاهی رسید	مه نشنیدی که بماهی رسید
--------------------------	-------------------------

بود حبیب عجمی در نماز	شد حسن بصیرش از در فراز
دید که الحمد بالحمد خواند	رخش قرائت بعبارت نرائد
گفت نماز ازین این چون توان	کین عجمی هست شکسته زبان
دور شد و کرد بتمنها نماز	زانکه کند خاص زعام احتراز
دید همان شد چو فرو شد بخواب	کامدی از حضرت عزت خطاب
کی حسن از حسن عبارت تراست	صحت نیت ز عبارت جداست
تیر فضیلت شدت اکنون زشت	یافته بودی و بدادی زدست
غرقه چو باشی بعبادات خویش	ناشده کفاف اشارات خویش
گر تو جدا کانه نکردی نماز	پردۀ طاعات تو بودی بساز
دل چو درست است زبان را بهل	راز زبان از چه بری پیش دل
راستی دل ز روش خاسته است	گر تو بدل کج زروی راست است
هست درین منظرۀ دلفروز	بجمرة سینه او عود و سوز
نقد دلی را که نهی نادر است	پیش تو قلب است و برما درست
ای شده در کوی محبت غریب	راه ندانسته بسوی حبیب
شرح محبت ز حبیبیان طلب	نسخۀ دارو ز طبیبان طلب
رو خبر گنج ز ویران پرس	حال دل شمع ز پروانه پرس
مهره بدست آرو حذر کن زمار	دستۀ گل بندو گذر کن زخار
در پس هر پرده نوازنده است	مهره هر سوخته سوزنده است
قیمت گوهر که کند جوهری	ملك سعادت که خرد مشتری
کرچه پراز بوی بهار است باغ	کی شنوی رایحه با این دماغ
طوطی خوش خوان که زبان نام اوست	لشکر شیرین بیان کام اوست

عیب مکن گر شکند در سخن بد نبود طوطی شکر شکن
هست زبان بلبل داستان نواز در چمن عیش و گلستان ناز
گنج روان شد دل و افعی زبان فرق بسی باشد از این تابان
گر سر (خواجو) بودت پایدار گنج بدست آرو بافعی سپار

مقاله پنجم در انقلاب امور

چند شوی ایدل سودا پر است از می نوشین هوا نیمه هست
خواب زحد رفت تو مست و خراب وقت بیامد که در آئمی ز خواب ؟
افعی و کیج رو که زمرد نماست تیز مرو در نظرش کاژدها است
رشته نگهدار که خواهد کسینخت مرسله بند از که درد دانه ریخت
راه دراز است تورا ناقه لنک غصه فراخ است و تورا سینه تنک
کیست در این حلقه که تابان نخورد وز لب تیغ اجل آبی نخورد
چرخ همان است که نوشین روان باز گرفت از لب نوشیروان
جام جم از دست شد و جم نماند ملک دگر کون شد و حاتم نماند
قلعه نشینان که در این خرکه اند حلقه صفت بر در این در کهند
برده سزایان که در این پرده اند بر در دل جان به نوا پرده اند
هر دم از این پرده نوائی زنند راه دل پرده سرائی زنند
هر نفسی باده . عسقی دهند جام طرب بر کف دستی نهند
شمع فروزان شبستان بام لاله فروشان گلستان شام
خون خور از گوزد بامی خورند ؟ آب شب از شیشه شامی خورند
صبح که آه سحرش همدم است از چه خورد خون که چنین محرم است
خسرو و پرویز چو پر باز گرد خسروی ملک عدم ساز کرد

چشم عزیزمت بوطن بار کن	خیز و تو هم برک و نوا ساز کن
بای بر این مار منقش نهی	دل چو بر این ملک مشوش نهی
مهد گران است که شایبور ساخت	دشت گرانست که شبیدز ناخفت
شیر گرانست که شیرینش خورد	جوی گرانست که فرهاد کرد
کور شود نختگه کور خان	کر بودش خانه بر این هفتهخوان
چشمه مهر آب جوانان برد	بیر فلک پرده پیران درد
ساغر آن ترك خطائی منوش	خرقه این پیر هوائی میپوش
خانه این خاک مشجر مگیر	دامن این آب مدور مگیر
جای در این توده آتش مساز	رخش بر قلعه سرکش متاز
دانه در این مزربخ خاک میبرز	خاک در این مرتع خاکی میبیز
ساکن این خانه ششدر شود	همدم آن ارقم نه سر مشو
ششدر این دار بیازو فکن	نه این سر این مار بخنجر بزن
هوش بدین غول خروشان مده	چشم بر این چشمه جوشان منه
گوهر کان را صدف کل مکن	هاتف جانرا هدف دل مکن
همنفس نفس مهوس مگرد	شیفته طبع مهندس مگرد
بنا سپرو هم گران سر مباح	دست خوش و فکر سبک سر مباح
عربده بادهر مهر بد مساز	شعبده با چرخ مشعبد مبارز
پای بر این سرکش بی ناک زن	دست بر این دامن پر خاک زن
کرد بر این آبی شفاف ربز	خاک بر این آتش کشف ربز
زور مکن تا نشوی زیر پای	بگذر از این دایره در پای
دهره این دهر ستمگر خوری	چند در این دستگه سرسری

مهر مجوی از فلک مهره باز	دل بگسل زن خزف مهره ساز
خور که بود خیری این سبزه زار	در جگر خار ه کند خار خار
تیغ خوری از وی گوئی خور است	زرد کند رویت کوئی زر است
کیست که چرخش نکند زیر دست	یا نشود از قدح درد مست
قحط نبات است در این شوره جای	ناله فراخ است در این نمکنای
فندق عنابی این بوستان	هست پر از خون دل دوستان
سرخ گل گلشن نیلو فری	خار نماید چو نکو بنگری
هر که در این پرده سیمایی است	فتنه این فندق عنابی است
دردی اشک شفق از درد ما است	رنك خور از عکس رخ زرد ما است
مهر که از دست فلک خون خورد	از دل (خوجو) می گلهگون خورد
با دل من کینه و مهر از چه خاست	وین ستم و جور سپهر از چه خاست
مهر فلک کین و نشاطش غم است	سود جهان نزد خرد ماتم است
هر نفسم زو خبری میرسد	لشکر رزق از دگری میرسد
گرچه ندارم بجوی دسترس	هست امیدم بخداوند و بس

حکایت ملک کرمان

بود بکرمان ملاکی نامور	با منش از عین عنایت نظر
دخل من از خرمن احسان او	سیم من از دست زر افشان او
ز ابر کفش ابری و ادرار من	در نظرش گرمی بازار من
دور زمان نامه عزانش بخواند	ابلق حکمش ز روش باز ماند
چرخ بد اختر ز ارادت بگشت	واخترش از برج سعادت بگشت
کردن کردن کشیش پست شد	دستگش همچو کف دست شد

و آمد در روز جلالش و بال	رفته ز پروانه او نقش آل
بخت من این لحظه چه بیند بخواب	من متفکر که از این انقلاب
کاشف اسرار ضمیر من است	عقل جهان دیده که پیر من است
تا شده دانشور و آموزگار	گفت که ای دست خوش روزگار
گر عمل و غزل بود بی نیاز	در ملکی بند دل پرده ساز
و آب حیات دگری میدهد	خوان بقایت دگری می نهد
روی نهی بر در هر داوری	چند شوی خاک ره هر دری
داور او دادگر دیگری است	کو چو تو محتاج سر دیگری است
دل بشهی ده که ندارد وزیر	صید کسی شو که نگر داسیر
بر سر راه دگرش باج نیست	حاجت از او خواه که محتاج نیست
شرح عطا و نعمش میدهی	آنکه بشوکت ملکش مینهی
ملك یمینش مشوار شد ملك	دل بهوایش مده ار شد فلك
کآنچه نصیب تو بود آن بری	شرم نداری که غم نان خوری
مشرّب ارزاق بر آب زلال	هست زفیض کرم ذوالجلال
مور ملخ قسمت از او میبرند	شاه و گدا روزی او میخورند
در کرّمش علت تقصیر نیست	ملککش قابل تغیر نیست
کون و مکان خورده از خوان اوست	بنده او شو که جهان زان اوست
بوی گل از باغ توکل شنید	هر که چو (خواجو) بدر دل رسید

مقالات ششم

شرط خرد نیست که خود میزنی	ایکه دم از پیر خرد میزنی
زانکه بخود راه نیابد بشر	راه خرد گیر و زخود در گذر

گلبن فقر از چمن شاهی است
 تخت بر این طارم شش طاق نه
 روی بمطموره هستی بدار
 در قدح زر می کلفام نوش
 دیده فرو دوزو جهان را بین
 در گذر از خویش و خدارا طلب
 سکه نزد هر که بزر باز ماند
 در ره وحدت نه بود ما و من
 و آرزوی هم نفسی میکنی
 در دل شب مهر رخ ماه بس
 و آب روان تو ز داغ دلست
 نقش نکین است و دل انگشتی
 در شده کنج و گهر بم توئی
 نام مسمی بر وبگذار اسم
 در ره بی منزلتش منزلست
 خیز وزن خیمه بر این نه رواق
 برگذر از منظره چنبری
 خاک بر این لوح منقش فشان
 هست یکی لولی چنبر فروش
 گاه بهم دوزد و غنبر خرد
 تا نکنی در سر او آبروی

بینخودی از غایت آگاهی است
 خیز و قدم بر سر آفاق نه
 کرد ز معموره هستی بر آر
 رو خم جم گیر و می خام نوش
 لعل روان خواه روان را بین
 غرق فنا گردد و بقا را طلب
 سر نکشید آنکه بسر باز ماند
 بیش مگوکان بت بغما و من
 هر نفسی میل کسی میکنی
 همدم صبح آه سحرگاه بس
 آتش طبع ز چراغ دل است
 ملک سلیمان چو نکو بنسگری
 خاتم اگر بافته جسم توئی
 کنج نگهدار بیفکن طلسم
 راه روی کو بخدا واصل است
 از چه کفی تکیه بر این چارطاق
 در گذر از پنجره ششدری
 آب بر این خرمن آتش فشان
 کین فلک زرکش زربفت پوش
 گاه درست آرد و چنبر برد
 دست بیکباره ز مهرش بشوی

چند بهر سو چو صبا ناختن	همنفس از باد صبا ساختن
همدم خود باش و دم از دل برار	پای دل سوخته از گل برار
رخت برون افکن ازین رختگاه	تخت بصحرا زن از این تختگاه
خرکه افلاك بآتش بسوز	دیده سیار بناوك بدوز
جان جهان بین ز جهان برکنار	واهل حقیقت زمین برکنار
خیمه زن از بادیه گل بدر	کعبه جان در حرم دل نگر
ما همه عطشان و جهان غرق آب	ما همه مخمور و قدح پر شراب
روی دل از خانه گل نافته	هر دو سرا بر در دل نافته
دست جواهر بجهان برفشان	ابلق اعراض بر ایام ران
خورد کن این شیشه پر آب را	قطع کن این رشته پر تاب را
دشمن جان این سبع نه سر است	دام دل ایندامگه ششدر است
وینهمه پیکان که درین ازدها است	ناوك آه دل پر تاب ما است
غصه این شوخ ستمگر مبر	عشوه این پیر معمر مخر
همدمی از آه دما دم بجوی	و آب دل از دیده پر نم بجوی
در دل (خواجو) نگر و جان بین	وز سر جان بگذر و جانان به بین
مرد رهی دامن مردی بکیر	زننده دلی در غم دردی بمیر
هر چه بدان نور بصر یافتند	از نظر اهل نظر یافتند
هر بصری را نظری داده اند	هر نظری را اثری داده اند
دم نزد آنکو نفسی در نیافت	کس نشد آنکس که کسی در نیافت
قطره به بحر آید و گوهر شود	مس چو با کسیر رسد زر شود

حکایت حبیب عجمی و آن مستوجب القتل

و آمده در قید عقابین دار	کشتنئی کشته چو تیهو شکار
خاك سیاستگه او غرق خون	دار زخونش شده عذاب گون
چهره برافروخته چون آفتاب	دید کسی در دم صبحش بخواب
دوزخ او روضه شده غرق نور	کشته خرامان بگلستان حور
کار تو چون گشت بدینسان بلند	گفت که با آن عمل ناپسند
راه سوی منزل و بپریده راه	هیچ بدست نه و این دستگاه
سربفلك برزده و پایه هیچ	سود بسی یافته و مایه هیچ
کار گهت در خور کار تو نیست	بار گهت در خور باز تو نیست
بر سر راهم بسر آویخته	گفت ز دارم چو در آویختند
بر من سرگشته فتادش نظر	بود حبیب عجمی در گذر
سر زسر دار در انداخته	دید مرا بال و پر انداخته
وز سر صدقم نفسی بردمید	صبح صفت تیغ دعا بر کشید
وینهمه از يك نظرش یافتم	هشت بهشت از گذرش یافتم
چون بحقیقت نگری کیمیا است	هر نظری کنز سر صدق و صفا است
زورق فجار در آید بر اوج	قلزم غفران چو در آید بموج
خنده زند خارو خسك بر سمن	چون برود باد قبول از چمن
از دل صاحب نظری یافته است	هر که بمعنی خبری یافته است
در ره تحقیق چو کودک چو یر	بر در توفیق چو در بان چو میر
داروی بیمار که سازد طبیب	کار محبان که بر آرد حبیب
میل روان سوی طبیب بست و بس	روضه جان روی حبیب است و بس

مرد بود هر که بود حبیبش خداست زنده دل است آنکه طیبش خداست
 همت (خواجو) که در دل گشود ن نظر لطف الهی نبود

مقالت هفتم در احوال نفس متکلم

ما که می از ساغر جان خورده ایم	جان جهان در سر جان کرده ایم
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم	مهره شش رقعہ بر افشاندہ ایم
روی در آئینه جان دیده ایم	کل زکستان خرد چیده ایم
غسل بخونابه جان کرده ایم	روی بمهراب دل آورده ایم
گرچه ز چشم فلک افتاده ایم	چون گهر از چشم ملک زاده ایم
خانه فروشان ره وحدنیم	حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله پیمان جهان غمیدم	طره طراز علم عالمیم
جرعه کش میکده مسته ایم	نیست کن ملکوت هستتیم
حارس محروسه جان و دلیم	مشرف معموره آب و کلیم
راهبر بادیه غرتیم	غالیه سای صدف کربتیم
نانفسی هست دمی میزنیم	وز سرمستی قدمی میزنیم
کوی خرابات زما شد خراب	نیل سپهر از دل ما شد برآب
اشک روان لاله خود روی ماست	مرغ زبان بلبل خوش کوی ماست
دیده ما حقه گوهر فروش	منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است	مرهم ما مرهم دلربشی است
صورت ما معنی دیوانگی است	معنی ما صورت فرزانگی است
آنکه چه خاک قدمش گشته ایم	صید حریم حرمش گشته ایم
خانه دل وقف غمش کرده ایم	دردی دردش بدوا خورده ایم

حال دل ما توچه دانی که چیست	غیب ندانند مگر اهل غیب
غیب نه بینند مگر اهل عیب	سینه ما محرم اسرار اوست
دیده ما روضه انوار اوست	گر چو بمعنی زملك بر نرم
در ره صورت زمکس که نرم	نیدی و هستی ما هیچ نیست
سرکشی و مستی ما هیچ نیست	غم چه توان خورد که غمخواره ایم
چاره چو سازیم که بیچاره ایم	رو بلب چشمه و ما را نگر
برک بدست آرو نواری نگر	در گل سوری نگر و سوری بین
زکس مست و گل مستور بین	جامه بخمار ده و جام جوی
بر در دل آی دلارام جوی	جز تو درین پرده نوا ساز نیست
سوز بدست آر گرت ساز نیست	غیر تو کس ره نبرد سوی تو
ای دو جهان آینه روی تو	نیست درین خانه برون از تو کس
بوی تو با بیم درین کوی و بس	گر تو نشی یار بگو یار کو
جز تو در این دایره دیار کو	منکه دم از منطق عیسی زخم
کوس سخن بر در معنی زخم	رخت سوی عالم بالا کشم
تیر نظر در رخ جوزا کشم	من زین پیر خرد میروم
تا تو نکوئی که بخود میروم	میرسد از عالم جانم نوید
میزندم دل در باغ امید	گر دلم از کس نفسی یافته است
آن زگلستان کسی یافته است	نعمه ام از پرده خرکاهی است
رایت و رایم علم شاهی است	تحفه ام از فلک فلک میرسد
خلعتم از ملك ملك میرسد	کفته (خواجو) گل باغ دل است
خاطر او نور چراغ دل است	

ایکه خرد صرفی نقد توست سکه در آنجا زده بر در است
مهره این رقعہ در آنجا دهند سفره این بقعہ در آنجا نهند

حکایت فرشته که در صفر سن بخواب دیده بود

در صفر سن و زمان صبا بود در آئینه و قلم صفا
طبع من از صحبت آموزگار گشته مبراز غم روزگار
ز آتش فکرت جگوم پر ز ناب آمده جان با دل من در خطاب
کی دل ازین دفتر سیمین ورق کی بود آن روز که خوان سبق
چون فلک پیر جواهر فروش کرد نهان آئینه هفت جیش
شبر و خوابم دو مردم ببست دیده ام از دیده انجم ببست

دیدم ازین پنجره تابناک کرده ملک روی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم بیام سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور بر آراسته لعبتی از حورو پر از خواسته
منظرش از خلد برین برده آب عارضش از قرص قمر برده تاب

گشته جهان روشن و خور ناپدید شب شده نایاب و سحر ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد در دل من چشمه جان بر گشاد

صبحدم از پرتو آن آفتاب ذره صفت گرم بجمسم ز خواب
باز نمودم بمعبر تمام گفتم که ای طوطی شیرین کلام

ملک سخن زان تو خواهد شدن عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو بجوزا رسد نام بلندت به ثریا رسد

از سخن وحی نباید گذشت زان که در این خطه فیروزه دشت
حامل مکتوب چو کردی زول مهر شد این نامه بنام رسول

گوش کن این نکته فرخ سروش عقل بود پیش خداوند هوش
و آزر گل مشکین که دم‌دزین چمن با که بگویم که چه باشد سخن
خوش دل (خواجو) که ازین لاله زار تازه شدش جان به نسیم بهار
مقاله هشتم در شرح آیت عشق و ماهیت مهر

چون بتباشیر صباح الست	بر در دل جان بصبحی نشست
عشق شراب ازلی خورده بود	روی بیزم ابدی گرده بود
ناشد پیوند روان با بدن	عشق روان بود و دل خسته تن
بیشتر از سایه این آب و خاک	عشق شد آمیخته با جان پاک
ز ورق ابداع بدریا هنوز	سنجق ایجاد بصحرا هنوز
در شکن طره شب تاب نی	در رخ رخسندۀ روز آب نی
چشم صور نور معانی نداشت	چشمه جان روی روانی نداشت
عنجه فکر متبسم نگشت	بلبل خلقت مترنم نگشت
شاه فلک پرده سرایش نبود	مطرب سیاره نوازش نبود
پیر خرد راه ریاست نیافت	جان خبر از دست فراست نیافت
دیده دم از صحبت مردم نزد	گردش گردون ره انجم نزد
سینه بدل راه صدارت نداد	دل بتر از روح بشارت نداد
هفت فلک جنبش دوران ندید	چار طرف هیئات ارکان ندید
شادی از آنکار غم آزاد بود	و آتش دل پیش هوا یاد بود
شام دم از خون شفق نازده	صبح ره خیل غسق نازده
ناشده آگاه وجود از عدم	ناشده ممتاز مدوثر از قدم
جام نجوم از کف گردون جدا	تخته رمل از برهامون جدا

رایت زرین خور از بام دور	خرگه سیمین مه از شام دور
عشق در آنوقت بیرواز بود	دیده او بر در دل باز بود
مهر دل آتش شد و در ما گرفت	و آتش ما در دل خارا گرفت
آنکه بقدرت گدل آدم سرشت	تخم هوا در دل عالم بگشت
نیر نظر بر هدف دل کشاد	گوهر جان در صدف دل نهاد
چشمه مهر آنجوز روح ساخت	قلب شب از آتش سودا کداخت
داد بدست خرد دلگشای	مهر دل آئینه کیتی نمای
طایر جان ناهوا باز ماند	حسرت او در دل ما باز ماند
هر که در خانه هستی کشاد	بای عدم بر سر هستی نهاد
ایدل اگر اهل دلی جان بباز	هر دو جهان در ره جانان بباز
دست بشوی از قدح و مست باش	محو شو از نیدی و هست باش
زنده بجانان شود از جان بمیر	جان بده و دامن جانان بگیر
ما که بدل صید ملک کرده ایم	مهره مهرش ز فلک برده ایم
گوهر این مرسله ما را رسد	سلطنت فقر گذارا رسد
آتش دل چشمه حیوان ماست	ترك دوا مایه درمان ماست
حاصل ما حاصل بیحاصلیست	منزل ما منزل بیمنزلیست
خسته این درد نجوید دوا	مرده این رنج نخواهد شفا
زنده بود کشته شمشیر دوست	مرده دل آنکس که نه مقبول اوست
صبح چو از مهر گشاید نظر	بر کمر کوه نهد طرف زر
چشمه مهراست که اشک آب اوست	و آتش حان سوز دل از تاب اوست
عشق بهشت است و روان حور او	مهر چراغ است و جهان نور او

دولت شوریده دلان محنتست	محنت سودا ز دکان دولست
فرقت تن وصلت روحانیتست	وصلت جان فرقت جسمانیتست
سوزش زنبور دل ازدوری است	ناله ازین پرده زنبوری است
در شب هجران که دهد داد دل	گر نرسد ناله بفریاد دل
مست می عشق ندارد خمار	بخرغم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور	جنت جان بین شده ماوای حور
آنکه دلش یش کسی نیست نیست	و آن شکری کش مکی نیست نیست
عشق که جانم بغم دل سپرد	خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد
در مرض عشق نباشد طبیب	درد دل از خویش نباشد غریب
منزل غم بر گذر شادی است	بندگی اهل دل آزادی است
عشق چو از سوز شود نغمه ساز	آتش محمود زند در ایاز
گاه باو رنگ دهد رنگ خویش	گاه بگلچهر دهد نیک خویش
قیس بنی عامر شوریده حال	پی سپر مرکب خیل خیال

حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید

خاک کف راه نشینان نجد	باد به پیمای بیابان وجد
بود شبی غرقه خون آمده	وز حرم عقل برون آمده
هم نفس وحش بیابان شده	خسته چنگال عقابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول	ساخته در کوی تحیر زول
گفت بده مرده که لیلی رسید	قیس چو آوازه لیلی شنید
سوی سرا پرده معنی شتافت	هیچ بجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا بر سر مجنون دواند	او متلاشی شدو لیلی نماند

چشم حقیقت بجهان بر کشود	برده دل از رخ جان بر کشود
نقش رخ خویش و گمان برد اوست	دید در آئینه رخسار دوست
هیچ شکی نیست که لیلی منم	گفت که چندان که نظر میکنم
من همه عکسی زنجلی او	صورت من بین شده معنی او
هستی من هستی او آمده	هستی من هستی او آمده
ن همه جان گشته و جان گشته ن	من همه او گشته او گشته من
صورت خود دید در آب روان	بلبل شوریده فریاد خوان
چیدست که آن آئینه روی ماست	گفت گر این صورت دلجوی ماست
باد صبا نکست گیل یافته	جام نگر گونه مل یافته
دبدبه حسن قند در جهان	کو کبه عشق چو گردد روان
ز مزمه عشق رساند بگوش	حسن چو از پرده برآرد خروش
آه سرشک آب و هوایی خوش است	برده عشاق نوائی خوش است
از دم (خواجه) نفسی میزند	آنکه بر این در جرسی میزند

مقال نهم در مطمح نظر و عدم التفات بملونات

بجهر زرین بنه و گل بریز	صبحدم ای ماه سحر خیز خیز
خون دل از چرخ مطبق بخواه	چشمه خورشید مروق بخواه
نغمه سرایان بدر ای از سرای	همچو نو ساز فلک خوش رای
گریه ما بنگر و رودی بساز	برده ر انداز سرودی بساز
وز تف دل ناب در آتش فکن	درد در این مطبخ دم کش فکن
سرمه کن این خانه شش روزه را	پاره کن این پرده پیروزه را
گردن گردون کش و در چنبر آ	از سر سر در گذر و سردر آ

چرخه نه چرخ بهم درشکن	دست بهم بر زن و چرخى زن
مهد برین ابلق کیلی نهی	دل چه برین جوسق نیلی نهی
پای ملخ پیدش سلیمان بیار	جان بتکلف بر جانان سپار
شام چه باشد که حدیثش کنند	صبح که باشد که ازو دم زنند
مغری تیره رخ درد نوش	مشرقی سرد جواهر فروش
زره صفت برسر زرین کلاه	چند کنی لوزه در این بارگاه
ترك کله گیر که گویند زه	برسر این پنج ره چار ده
زاتکه درین ملک کدائی شعی است	مرد ره آنست که اینجا رهیست
سر چه باآفاق فرود آوری	چون تو برفعت فلکی دیگری
چرخ برین خرمن آتش مزین	دست درین توسن سرکش مزین
وایمن ازین دبو سبك سر مشو	فتنه اینمرغ سبك پر مشو
کآبی این خاک نیاید بکار	چشم بهی زین ده ویران مدار
در دهن مار نباید شدن	غره بدین مهره نباید شدن
باده ازین جام نیاید چشید	دانه ازین دام نباید کشید
صید ملخ شیوه شهباز نیست	کار خرد ضربت این کار نیست
بنده آنم که شد آزاد ازو	گردش گردون که نیم شاد ازو
هست بقى عشوه گر و نابکار	دینی دون دنی خا کسار
دم زرد از او دم او نخورد	شادی آنکس که غم او نخورد
خیز و ازین مرحله بر بند بار	چند درین مزبله گیری قرار
دلق دغل خلعت کاوس نیست	بوم جمل منزل طاوس نیست
زشت بود نخت تو این نختگاه	حیف بود رخت تووین رختگاه

کار تو در کار کهی دیگر است	بار تو در بار کهی دیگر است
ساخته بر لب این آب شور	از تو غریبست که چون مرغ کور
امر بجای آر و امیری بجوی	خار چه خواهی گل خیری بجوی
ترك جهان گیر و جهان را بگیر	نن چه کنی دامن جان را بگیر
راه مخالف چه زنی در حجاز	شرح حقیقت چه دهی در محجاز
راه تو بر چرخ برین میزنند	نغمه نوازان که درین گلشنند
حکم تو بر دیده بینا نهند	نحت تو بر تخته مینا نهند
وز همه اوراق گلستان تو	از همه اجناس شبستان تو
چرخ معلق ورقی بدیش نیست	فرش مطبق طبقی بدیش نیست
بر اسر آب است یکی کوی کل	مرکز خاکی بر ارباب دل
خرمن مه را بجوی نشمرد	هر که بهمت ز فلک بگذرد
خاك نیرزد که دهد دل بخاك	کی بجهان میل کند جان پاك
بر دو جهان دست فشان آمده است	آنکه درین راه شبان آمد است
کنج خراش طلبد کنج وار	و آن دل ویران که بود کنج دار
روشنی دیده ز نور دلست	غیبت (خواجو) ز حضور دلست
همچو تو کنجی چه شوی صید مار	ایکه شدی غره بدین تیره غار
طفل رهی کر بگشائی نظر	گر متصور شودت بحر و بر
مملکت مصر نباشد عزیز	نن رخ یوسف بر اهل تمیز

حکایات ارسطو و شاه اسکندر

در خم چوگان سکندر فکند	کوی زمین را چو سپهر بلند
برده کفر از رخ دین بر گرفت	زنك ز آئینه چین بر گرفت

دود غم از دوده آدم نشست
 کوکبه اش قلب کواکب شکست
 تیره شدی آئینه وقت شاه
 صحن فلک عرصه میدان تو
 و آمده سر گشته صحرای فکر
 غرقه عمان تفکر شده
 خانه ات از عیش به پرداخته
 ملک نشاط تو مشمر چراست
 کردم آئینه خاطر غبار
 تیره کنم در پی يك مشت خاک
 تختگهم روی زمین بیش نیست
 و زیی نخجیر چنین ناخن
 لاف جهانگیری و ملک این قدر
 گر چه دوم از پی ابن کوی گل
 سایه شب در خور خورشید نیست
 ساز تو ناید بهمین پرده راست
 فارغ ازین منزل ویرانه اند
 صیرفی نقد روان دلند
 گردش سیاره بفرمان تست
 روی زمین ملک بمن توشد
 می چه کنی طلعت ساقی طلب

ظلمت ظلم از دل عالم نشست
 سدسدادش ره با جوج بست
 دید ارسطو که در آن چند گاه
 گفت که ای دهر بفرمان تو
 بینم افتاده بدریای فکر
 ناظر دیوان نحیر شده
 فکر تو را تابع خود ساخته
 چشمه عیش تو مکدر چراست
 داد جوابش که از این رهگذار
 کر چه سبب چشم دل تابناک
 عرصه آفاق چه این پیش نیست
 حیف بود تیغ بر افراختن
 بهر همین مایه چسازم حشر
 گشته ام از همت عالی خجل
 جام فلک لایق جمشید نیست
 ای که کنون نوبت شاهی مراست
 کنج کشایان که درین خانه اند
 جوهری کرهرکان دلند
 کر بمثل ملک جهان ز آن توسست
 خانم جمشید نکین توشد
 خبز و کنون ملک باقی طلب

همچو تو شاهی نبود در نشاط	حیف بود تخت تو در این بساط
این کله زورقی زرنکار	خیز و بدریا فکن و سر بر آر
دانه این خوشه بر این دشت ریز	زرده آن بیضه درین طشت ریز
قصر وجودت چو زگیل ساختند	شمسه اش از مهجه دل ساختند
بر در دل خیمه زن و جان بین	در حرم جان شوو جانان بین
بیش تو کرم ملک هستی بسی است	در نظر همت (خواجو) خسی است

مقال دهم در صفت پیری و غنیمت جوانی

دوش که میداد شب مهره ساز	مهره بدست فلک حقه باز
از مژه ام قطره خون می کشاد	مهره ام از رشته برون می فتاد
بر در حیرت علمی میزدم	در ره فکر ت قدمی میزدم
کاین فلک منحنی سالخورده	قد الف وار مرا دال کرد
عنبر من بیضه کافور گشت	نافه مشکم ز ختن دور گشت
مرغ نشاطم ز چمن باز ماند	طوطی نطقم ز سخن باز ماند
هیچ نکشتم که بیار آیدم	هیچ نهشتم که بکار آیدم
نیدست درین کاخ مرا گوشه	برین این شاخ مرا خوشه
تخم نیفشانده چه شاید درود	ماه فرو رفته چه بتوان نمود
روز سپیدم بسیاهی رسید	کشتی عمرم بتباهی رسید
چون بدن از پای در آمد مرا	دور جوانی بسر آمد مرا
چند کشد در لکدم چرخ پیر	آه کرم کس نشود دستگیر
ناقه نگر سست و مرا کار سخت	رود روان گشته و افتاده مست
ره شده نایاب و مرا دیده مار	راهگذر سنک و مرا شیشه مار

از عقبم آتش و از پیش آب	دزد همین کرده و من مستخواب
خائف از آنم که بوقتی چنین	دشمن ره زن نکشاید همین
مال حلالی بحرامی رسید	داد امیدم بنمای رسید
چون کنم آن لحظه اگر دادگر	نفکنند از لطف بحالم نظر
مرشد من آنکه خرد نام اوست	سالك دل تابع احکام اوست
گفت که خوش باش بانجام کار	رنج تو ضایع نکنند روزگار
گر خضر اول ره ظلمت برید	باز بسر چشمه حیوان رسید
تشنه جگر گر ز جهانت برند	ظن چه بری کاپ روانت برند
تا که ز ظلمات نیایی نجات	دم نتوانی زد از آب حیات
ماه چه بشکست تمامش کنند	تاجور کشور شاهش کنند
خدمت فتحت ز پس خستگی است	گنج کشایش همه در بستگی است
آتش اگر سوز بجان در گرفت	کار دلش بین که چنان در گرفت
عود بسازند و بسوزند نیز	و آنکه زندهش بنوازند نیز
یوسف اگر آن همه خواری کشید	از پس خواری بعزیزی رسید
صبح چو از صدق نفس بر گشاد	مملکت شرق بدستش افتاد
قرصه زر در کف زر گر نخت	تا نشود خرد نگردد درست
شمع که از آتش دل تافته است	نور دل از زنده دلی یافته است
منزل قرب از تو نباشد بعید	گر عقت روزه بود روز عید
زر چو زکان سر بدرش میدهند	تاجوران تاج سرش می نهند
گر چه در از بحر جدا میشود	مردمك دیده ما میشود
دانه چو در زیر زمین پرورید	بازن آور شد و سر بر کشید

میوه نو باره نترسد ز چوب	سیم دل آزرده نگرده ز کوب
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار	باز گدازند ترا بر گذار
درد نمایند و دوایت دهند	رنج رسانند و شفایت دهند
ذره چو از جام هوا گشت مست	ساغر خورشید کی آرد بدست
ترك مراد است مراد از مرید	مرده دل آنکس که نگرده شهید
شاه در این خطه که باشد گدا	ماه در این شهر چه بیند سها
مست شو و باده پرستی مکن	ترك بلندی کی و پستی مکن
شادی او خور که غم نان نخورد	دل نکسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت	مونس غمخوار بجز غم نیافت
در غم دل خون خوردت غم مدار	زانکه غم دل شودت غمکسار
بنده شه باش که، شاهی شوی	نور ز خور جوی که ماهی شوی
جان که دم از ملک الهی زند	بر در دل نوبت شاهی زند
بندگیت آنکه بمیری رسد	بخت جوان آنکه به پیری رسد
ناز ستانند نیازت دهند	لیک مخور غصه که بازت دهند
گر بشد از دست تو اندگستری	باز شوی حاکم و دیو و پری
چهره (خواجو) که زرکانیست	سکه اش از مهر سلیمان است
سر کشی از غایت افتاد کی است	بندگی اهل دل آزاد کی است
هیچ نیفزود قمر تا نکاست	وانکه نیفتاد نیارست خواست

حکایت مطرب پیر و مناجات او

بود یکی مطرب دستان نواز	ساز معیشت زرباش بساز
میکنده از زمزمه اش بر خروش	زمزم او کوزه دردی فروش

زهره بچرخ آمده زآواز او	مرغ صراحی شده دمساز او
روز جوانی بنوا باخته	تغنیه را وجه غنا ساخته
دور غنایش بفقیری رسید	مدت عمرش چو به پیری رسید
دیده او روضه بی حور گشت	کیسه او کاسه طنبور گشت
دفتر موسیقی او برده آب	حنجره اش شد چه گلوی رباب
و آمده ایام شبایش بشام	ربخته دندان امیدش ز کام
و آب رخسار رفته ز دستان برود	سرد شده بر دل خلقت سرود
کار وی از قول و غزل در گذشت	بانك نوایش ز عمل در گذشت
ساخته بر زمزمه دل رباب	صبحدمی شد بر باطنی خراب
کرد مناجات بر آهنگ زیر	در فلک افکند بزاری نفیر
ای تو شناسنده قول نهفت	از دل پر درد بنالید و گفت
رو در روان صوت بقا از تو یافت	برده دل بانك نوا از تو یافت
دل شده چون پرده عشاق تنگ	پیرم و بایشت دو تا همچو چنك
گبرد و مالد ز سر کینه گوش	همچو ربابم فلک کینه گوش
چند کنم ناله بفریاد رس	نالم و فریاد رسم نیست کس
جز بتو آهنگ دل پرده ساز	نیست درین پرده بر سوز و ساز
یافتد از دور زمان گوشمال	بر در مخلوق شدم شصت سال
چند زخم راه دل هر کسی	ساخته ام ساز مخالف بسی
لیك نه از بهر هوا میزنیم	بهر تو امروز نوا میزنم
مفکیم از پاو کنون دستگیر	چنك و ربابم چو نشد دستگیر
لطف نما گرچه کمی آمدم	چون بامید گرمی آمدم

دست نهی باز مگردان مرا
 لعل روان بر سر زر می نشاند
 در نفس از غیب کسی در رسید
 مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد
 کرده در این گوشه ویرانه جای
 گفته بصد نغمه که ای بی نیاز
 و آمده سرخاب سرشکم فرود
 در ره عشق تو نوا ساخته
 ساز دلم برده بدستان ز دست
 بخت جوان رفته و من کشته پیر
 خلق ملول از دل ناشاد من
 کار دلم کشته خراب از شراب
 ضربت دستان فلک یافته
 مطرب بازاری بازار تست
 قامت من چون الف کوفیان
 فضل کن و حاجت (خواجو) برار
 چاره این بیره ره زن بساز
 هر دم از آهنگ میفکن مرا
 هم تو دهی رونق بازار من
 لاله صفت سوخته داغ تست
 تا همه کاریش بگردد بساز

ای کرمت بیحدو من بی نوا
 میزد و از دیده کهر میفشاند
 مرغ نیازش چون نفس بر کشید
 بدره ارزر زمین برکشاه
 من شدم آن یبرزیم سرای
 بزمکه آراسته در روز راز
 دیده من بین شده جیحون ز رود
 برده تحمید تو بنواخته
 چرخ مخالف نظر دون پرست
 ناله من زار و بدن کشته زیر
 مرغ بفریاد ز فریاد من
 آب رخم رفته برود از رباب
 همچو بریشم تن من نافته
 عودی جانم که هوا دار تست
 دستگهم بین چو کیف صوفیان
 گنج عطایت چو ندارد شمار
 ساخته ام در ره عشق تو ساز
 چون سپر از چنگ میفکن مرا
 هم تو کنی راستی کار من
 خاطر (خواجو) که گل باغ تست
 لطف کن و از کرمش و انواز

مقالت یازدهم در مذمت دنیای دُن

ایکه شدی ساکن این بوستان	خیز که رفتند برون دوستان
رخت درین خانه شدر منه	بار برین بختی نه سر منه
کاین صدف پر گهر نیله کون	هست بهیأت چو نهنگی نگون
نیست رفاهیت ما هت خبر	دیده چو دریای کن و ماهی نگر
مشری خانه ماهی مباح	حکم کن و بنده شاهی مباح
زورق اجرام بدریا فکن	پنجره چرخ بهم در شکن
در خط از ابن لوح منقط مشو	نقطه نه دائره شو خط مشو
بای مبین پایۀ طاوس بین	جیفه مبین کرکس کاوس بین
بای بر این بقعه نباید نهاد	زانکه از ابن رقعہ نیانی مراد
عمر تو در بیدخبری شد بسر	بیخبری ز آنکه نداری خبر
باز شو و باری بازان ببین	زمزمه نغمه نوازان ببین
چون تو بعالم علم افتاده	سرکش از آنی که افتاده
ساخته آنچه کسی آن نساخت	باخته آنچه کسی آن نباخت
کره شکار آمده باز کرد	همدم مرغان جهان باز کرد
صید دلی کن که روانت دهند	زک کهرگیر کانت دهند
حکم قضارا بقضا باز هل	کار خدا را بخدا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان	آب برین چشمه آتش فشان
دام برین دانه فکندن که چه	سایه برین خانه فکندن که چه
دائره چرخ سبک کرد کرد	وز خط او نقطه صفت فرد کرد
جان بده و شمع صفت زنده باش	نوبت شاهی بزن و بنده باش

یا بگرو تیر ز جوزا ببرد	مهره وامق که زعذرا ببرد
لیک چه غم گر نشوی سست رای	سخت ضعیفی و قوی سست پای
کوه کران بارهر چون کشد	شخص تو سرباری سر چون کشد
باز جهان بر دل و دل بر جهان	میروی و از تو جهانی جهان
گشته شمعی پی پروانه گیر	طالب گنجی ره ویرانه گیر
زانکه ندارد طلب او را طلب	مذهب عشاق نباشد طلب
گر کهر و گوهر شب در گذشت	صبح از آن مالک دینار گشت
دست ز سر چشمه حیوان بشت	زنده از آن ماند خضر گر نخست
مردن صاحب نظران زندگیست	خواجگی از راه خود بند کیست
نامه عشاق بجز نام نیست	دانه مشتاق بجز دام نیست
دود شب است آنکه غسق خوانیش	خون خوراست اینکه شفق خونیش
دود در این گنبد نیلی چراست	گر نه زتاب دل پر جوش مالست
زنده دلی در ره دین مردنست	درد دل از ترك دوا کردن است
رفت و سوی گنج قناعت شتافت	هر که در این مرحله گنجی نیافت
لیک در این پرده ترا بار نیست	عشق بجز پرده اسرار نیست
بر کف بیدست نهد جام عشق	ساقی عشاق در ایام عشق
و آتش شمع از دل پروانه جوی	حال ره کعبه ز بتخانه جوی
غره بدو شو که غروریش نیست	غائب از او شو که حضوریش نیست
و آتش صبح از بن افسردگیست	دود دل شمع زدل مرد کیست
خسرو این ملک ندارد سر بر	بلبل این باغ ندارد صفر
تاجوری راه بسر بردن است	تاج بقا بر سر بی کردن است

تیغ هوا در کف سوسن نهند	چون بچمن عرض رباحین دهند
تیغ زبان دارد و گفتار نه	زانکه کشد خنجر و آزار نه
همدم صاحب نفسان هم دم است	شادی شوریده دلال از غمست
هستی هشیار دلان مستی است	نیستی بی خبران هستی است
نی شکر عشق نبات دلست	خون جگر آب حیات دلست
صورت ظاهر همه معنی اوست	آنکه جهان عکس تجلی اوست
در ره دل کم شد و خود را نیافت	هر که رخ از جان جهان بر ثقافت
پیک روان را قدم سر مدیست	کعبه دل در حرم بیخودیست
خاتم جمشید بدستش فتاد	هر که جهان داد در این ره بباد

حکایت حسن بصری و رابعه

راز و نیازش همه با بی نیاز	دید حسن رابعه را غرق راز
دامنش از دیده و دل پر گهر	خوانده ز بحر آیت مستی ز بر
وزمی جان بخش ازل نیمه مست	کرده صبحی بصباح الست
نقطه دل را زده بر جیم جان	رانده قلم بر خط تعلیم جان
حکم نه و دهر بفرمان او	تخت نه و ملک جهان زان او
کرده طواف تو ز حرمت حرم	گفت که ای گوهر بحر قدم
وین همه دولت ز کجا یافتی	از چه محل قرب خدا یافتی
شسته ز دل نقش حدوث و قدم	عورت عاری ز وجود عدم
وز ره دل عالم جان یافته	گفت که ای رخ ز جهان یافته
راه بد و از پی او برده ام	یافتنیها همه کم کرده ام
تا نگزاشتم رسیدم بیار	از سر این دستگه پر نکار

شادیم از غایت غم خوردن است	یافتیم جمله ز کم کردن است
ملکیت جم زیر انگین یافتیم	روی چه از دیو و پری یافتیم
راه نبردیم بدر وصل شاه	تا دو جهان بر نگر فتم ز راه
زخم مخالف ز هوا میخورم	بر در او جان بنوا میبرم
سرکش از آنم که سرافکنده ام	کشته آنم که بدوزنده ام
مستیم از غایت هشیاری است	در ره او عزتم از خواری است
خانم جمشید بدستش قتاد	هر که جهان داد در این ره بیاد
حلقه بگوش در آزادگان	ای شده خالکیره دلدادگان
بر گذر از سر که بسر درسی	در گذر از دل که بدلبرسی
ورنه ز ظلمت ندهندت نجات	دست بشوی از لب آب حیات
سر بقدم در فکن و زنده باش	سرکش و چون شمع سرافکنده باش
و آرزوی یار بجز یار نیست	رأیت منصور بجز دار نیست
بی می جان بخش نفس کی زنند	باده پرستان که دم از می زنند
جامه جان چاک زد و در گذشت	هر که بکوی غم او بر گذشت
ازدم (خواجو) نفسی یافته است	صبح که این رشته بسی یافته است

مقاتل دوازدهم در عقل و حیا

مشعل افروز ره آدمند	عقل و حیا جان و دل عالمند
چشم و سرو پشت و یناه تواند	حاجب چاوش سپاه تو اند
فاتحه باب مسلمانیند	نفحه کل دسته روحانیند
تخت نه پیشگاه شاهیند	تاج ده ملک آگاهیند
وین چه بود شحنه بازار تو	آن چه بود مرهم آزار تو

بلبل این نارون چار شاخ	خسرو این بار که پنج کاخ
حلقه بگوش در ایشان بود	چاکر فرمان برایشان بود
هست در این منظره ششدری	این دو صفت خصلت پیغمبری
در گذر از آنکه در این مرز نیست	باد مکن آنچه بدین طرز نیست
هر که دهد دست بدین هر دو پیر	پیر فلک گردد از او خرقه گیر
و آنکه درین قرضه صدف کم گشاد	چون کهر از دیده عالم فتاد
عقل در این مرحله دانی که چیست	شرم در این مرحله دانی که چیست
آن قر بر ج جلال آمده	وین کهر درج کمال آمده
مرغ معانی شده زان بانوا	ابر تعالی شده زین باحیا
آن بودت در شب تاری دلیل	وین شودت از ره هادی سبیل
آن ز خطا باز پس آرد تورا	وین به بیابان نکذارد تورا
آن بکه پویه عنان گیردت	واین بکه مویه دهان گیردت
عقل نگر کلشن دلرا نهال	چشمه حیوان روان را زلال
ناسب رایات هدایت شده	شارح آیات عنایت شده
رابحه روضه روحانیان	واسطه حکمت یونانیان
شمع فروز تتق جان و دل	نقش نکارم حرم آب و گل
لاله رخ پرده نشین دماغ	غنچه نمایی گل پیروز باغ
مشتری برج بلند اختری	جوهری درج نکو کوهری
بانی مقصوده حسن و عمل	حارس معموره دین و دول
نوبتی بار که کبریا	خلوتی صومعه اهتدا
قند فروش شکرستان جان	واینه طوطی خوش خوان جان

رشته کش لولوی مستور دل
 معدلت آموز شهان آمده
 خضر روان را شده آب حیات
 پیر عبادتکه شش خانقاه
 نقطه هر خط که قلم بر کشید
 طرف طراز کمر مقابلان
 نافته گشت آنکه از ورخ بتافت
 هیچ ندید آنکه درو ننگرید
 چشمه خورشید هوارا سحاب
 توبه ده باده پرستان شده
 راه زن خیل ملاهی شده
 رام کن توسن نو زین نفس
 برگذر صید جنایت اسد
 خستگی بازوی طغیان از او
 وز گذرش روز فضایح زوال
 کودک خود رای نظر را ادیب
 مطربه ناطقه زاو بسته دم
 و آمده کافور زلل را حجاب
 نائب سلطان سلامت شده
 و آب ضلالت رود از وی برود
 خاک نیرزد که در او آب نیست

ماشطه شاهد مستور دل
 مشعله افروز جهان آمده
 پیشرو قفله کاینات
 موبد آتشکده هفت شاه
 اول هر حرف که آمد پدید
 سرمه کش دیده روشن دلان
 راه زلفت آنکه بدوره نیافت
 سر نکشید آنکه از او سر کشید
 شرم بین ماه خطارا نقاب
 پردگی پرده مستان شده
 صف شکن قلب مناهی شده
 سلسله پای مجانین نفس
 در ره یاجوج هوس گشته سد
 بستگی دیده عصیان از او
 در نظرش خون معاصی حلال
 لعبت مه روی بصر را رقیب
 فاحشه فاکره زو در حرم
 شهوتیان را شده کافور ناب
 محتسب کوی ملامت شده
 روز جهالت شود از وی کبود
 هر که دلش بسته این باب نیست

کامه هر کس که از این خوان دهند اهل دل از حسرت او جان دهند
شکر کر آن لقمه که لقمان چشید خرده آن سفره (بخواجه) رسید
این گهری نیست که آن سفتی است و این خبری نیست که آن گفتنی است
هر که بر این برج علم میزند بر سر سیاره قدم میزند

حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال کای خرد از شرح کمال تولال
دور رسل چون بنهایت رسید دعوی دعوت بحکایت رسید
محو شود شرح ز لوح بیان آمو ناهی که بود در جهان
داد حکیم از سر حکمت جواب کای ز سؤال تو روان گشته آب
مبدع اشیاء که جهان آفرید عقل و حیا کرد در انسان پدید
تا بود اسباب هدی منتظم قاعده دین نشود منهدم
راه روان را بسبیل سداد بار گیاز را بطریق فساد
مرشد و هادی بجز از عقل کیست مانع و دافع بجز از شرم چیست
هست خرد رهبر راه صواب هست حیا دیو خطارا شهاب
جان بخرد درك مصالح کند دل بحیا ترك مقابح کند
آنکه از این هر دو صفت طالعست هیچ شکی نیست که بر باطلست
ای خرد از بیخودیت شرمسار گر خردت هست ز خود شرم دار
آب رخ عقل بدان کر حیاست عاقل بی شرم مه بی ضیاست
سرمکش از چنبر این هردو شاه باز مگرد از سر این هردو راه
مکدر از این باغ که در این دیار میوه این باغ بود سازکار
ز این چمن ارزانکه بیانی نسیم ملک جهان ده ببهایش نه سیم

طالب این بار پسندیده باش	تابع آن پیر جهان دیده باش
تا شوی از کون و مکان بی نیاز	دست در ایشان زن و سر بر فراز
صاف حیا درد نباید شمرد	کار خرد خرد نباید شمرد
ناوگ این جعبه کم آید بشت	گوهر این بحر کم آید بدست
وین نه سرائیست که بتوان خرید	آن نه قبائلیست که بتوان برید
مردم هشیار چنین دیده اند	این دو کهر مردم یک دیده اند
شب شده تاریک و نه پیدا طریق	راه تو دور است و تو دور از رفیق
در ره دین هر دو گواه تو بس	عقل و حیا رهبر راه تو بس
تا بطرب خانه رضوان رسی	جهد بکن بو که بدیشان رسی
همدم (خواجو) شو و دم برکشای	پای فرو گیر قدم برکشای

مقاله سیزدهم در مذمت کبر

چند کنی تکیه بر ایوان وگاه	ای شده مغرور باقبال وجاه
نسبت گشتاسب باهنگری	کرده در این پنجره شد دری
زال نهی کنیت دستان سام	از سر نخوت بکه انتقام
از چه کنی نامه انصاف طی	وصف کیان خوانی گوئی که کی
و آن همه ناموس تهمن چه بود	گاه زنی لاف که بیژن که بود
گاه چشی جام که جمشید کو	گاه کشی تیغ که خورشید کو
پور زبمان که ورهام کیست	گاه زنی طعنه که بهرام کیست
ز آنکه سریرت همه داراست و بند	سر چه فرازی بسر بر بلند
بفکندت چرخ بروئین تنی	گر تو فرامرز تهمن تنی
دهر بدستان کندت پامال	گر چه فروز تو بود پور زال

ملك تو كر ملكت جمشیدی است	آخر كارش همه نو میدی است
نیر تپاول چه نهی در كان	كو نهی عمر نكر در جهان
نا كهت این آب ز سر بگذرد	ناوك چرخ ز سپر بگذرد
چند نهی بر فرس تیره زین	نیز سران كاین بنامد چنین
چون تو در این ملك بسی بوده اند	كر طلب ملك نیاسوده اند
عاقبت الامر گذشتند و رفت	هر چه بگشتند بهشتند و رفت
راه مخوفست بجنبان جرس	مروحه یدش آر که بر شد مگس
ملك شد آئینه اسکندری	تا تو رخ خویش در او بنگری
روی تو زیبا نماید مگر	زنك تعدی بری از وی بدر
نیک و بد خود همه در یدش دار	و آینه را در نظر خویش دار
تا متصور شودت رنگ خویش	كشف کنی حال خود از زنك خویش
دست رعایت ز رعیت مدار	كار رعیت بر رعایت برآر
ساز بوقی که نوازی بساز	چون همه سوز است چه سازی بساز
از نفس صوت قیامت بترس	وز شب دیجور ندامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب	لاف ز آوازه زن چون رباب
چشمه خورشیدی و ابری کنی	قبله اسلامی و کبری کنی
این چه خدنگست که در کیش تست	وین چه طریقتست که در یدش تست
قصد جهان بجهان داریست	عدل نما این چه متمکاری است
تا یکی این گل ببر آید چنین	تا یکی این مرغ سر آید چنین
ملك بدینسان نتوان داشتن	كاین نبود شرط جهان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشید وار	نیغ كشد بر كر كوهسار

خرمن دلسو ختکان سوختی

آب برین آتش بیداد زن

باس دل تنك اسیران بدار

خاطر محنت زدکان شاد کن

از چه شماری که بروز شمار

شهر خرابست و تو جویای گنج

کندم دهقان ز تو بر روی کاه

چون ز جهان خاک بر آورده

عالم خاکی همه باد هواست

گر بجهان همچو تو نبود کسی

ملك عجم کر چه بچشمتم کم است

مرکز خاکی که بود پست تو

بیش بدین ملک فانی مناز

قطع کن این رشته پر ناب را

ملك فروزی چو سحر پیشه کن

سینه مظلوم بخنجر مسوز

خار جفا بر ره پیران منه

چند کنی کار جهانی تباه

خون رعیت زچه روم بخوری

جای جراحت همه مرهم شوی

در یتیمی که نهی بر کمر

زین همه آتش که بر افروختی

پتك برین بیضه پولاد زن

و آرزوی جان فقیران بر آر

وز شب محنت زدگی یاد کن

سیم و رزت هیچ نیاید بکار

بر دل شهری ز تو صدگونه رنج

گاه مزارع ز تو بر خاک راه

این همه باد از چه فرو کرده

در سر خاك اینهمه باد از کجا است

چون تو بیادست جهان را بسی

نام بسی چون تو برین خاتمست

خاك بسر میکند از دست تو

ساز بدین نغمه که دانی مساز

طرح کن اینکوهر نایاب را

وز نفس صبحدم اندیشه کن

دیده محروم بناوك مدوز

سلسله بر پای اسیران منه

نام خود و نامه دولت سیاه

مال ولایت بچه رو میبری

موسم شادی سبب غم شوی

اشك یتیمی بود از بهر زر

آن نکند گاه یکی پیر زن	ناوک مرد افکن صد تیر زن
ظلم ترا اینهمه فریاد بس	گر نشود عدل تو فریاد رس
کاینه جز عدل نیاید بکار	عدل بود آینه روزگار
زآه سحر گاهی ما کن حذر	تا بودت آینه روشن چو خور
بو که در آن سر شودت دستگیر	سوختگان را بکرم دست گیر
کوس فرو کوب و منال از جرس	شحنه بدست آرو می رس از عسس
کنج فریدون ز فقیران مجوی	خون سیاه ووش ز پیران مجوی
یا چه از این خانه بکار آیدت	تا چه از این دانه بیمار آیدت
بیخ اسیران بتظلم کنی	راه غریبان بتحکم زنی
خون ضعیفان بتعصب خوری	مال یتیمان بتغصب بری
وآن دل بی رحم چو پولاد تو	داد ز دست تو و بیداد تو
سوخته آتش این کلخنی	ایکه تماشا که این کلخنی
جای کیان را بکیان میدهند	تاج کیان بین که کیان مینهند
نام شهرا بزبان میبرند	ملك جهان را بستم میخورند
خاتم جم روزی دیوان شده	دیو نکر حاکم دیوان شده
بیت مقدس وطن برهن	بزم بری جلو گر اهرمن
شیر فلک شو بفسون تب ببند	گفته (خواجو) شنو و لب ببند
و آفت ایوب ز کرمان بدان	قصه یوسف بر گرگان مخوان
فارغ از این دیر غم آباد باش	شادی غم نوش و بغم شاد باش
مال و بری کو که توانی پرید	باغ و بری کو که توانی چرید

حکایت صید الب ارسلان

کرد ملک‌شاه الب ارسلان	عزم شکار از طرف اصفهان
صید کنان برد بهر سو حشر	زیر پی آورد همه کوه و در
از عقب صید چو پرواز کرد	رخ بنشینم که خود از کرد
راند جنبیت المب زنده رود	تا که از آن پیش که آید فرود
پیر زنی جست و گرفتش عنان	گفت که ای خسرو گیتی‌ستان
چند کان ستم آری زه	داد من پیر ستم کش بده
سیر نکردی ز سپه ساختن	وزیری نخجیر برون تاختن
زلزله در خانه دهقان زدن	ولوله در کله چوپان زدن
آتش بیداد بر افروختن	مزرعه بذرگران سوختن
عاقبت این کار دگر کون شود	تیر تو از شصت تو بیرون شود
این همه طوفان ز سرت بگذرد	وین همه خون از کمرت بگذرد
ملکت از این دست بماند بجای	سرچه فرازی که درائی زبای
صید دلی کن که از آن جان بری	دانه چنان کارگران بر خوری
توسن بیداد چرا زین کنی	شرم نداری ز خدا کاین کنی
شاه چو آن شور و شغب دید ازو	پیشترش خواند و پیرسید ازو
کای هدف تیر هوان آمده	وز فلک پیر بجان آمده
برتو که این اسب جفا باختست	بانو که این نقش دغا باختست
داد جوابش که نظم زنت	زانکه همه ناله مردم زنت
چار یتیمند مرا بی پدر	روزی شب آورده بمحنت بسر
فکرت ایشان همه بر جان من	در سرایشان شده سامان من

بود مرا کار کی از بهر شیر
 خرج بقیمان من از شیر او
 رفت بصحر او شکار تو شد
 پشت پناه و سر لشکر توئی
 چون تونباشی ز سپه برخیز
 ناتو به نخجیر زانی سمند
 گر بودت آگهی از هر کسی
 ظلم و ستم گر چه ز دربان بود
 کر ندهی داد من ممتحن
 ورنه کنی کار من امروز راست
 روز جزا دست من و دامن
 دست بدار از ستم ای شهریار
 شد سخن دل شکن پیرزن
 از صدف دیده کهر ریز کرد
 شبنم کلگون بسمن برفشاند
 گوشه دستار چو بر دیده بست
 خاطر او را بتدارك بجست
 خواسته اش داد و بسی عذر خواست
 بار غم از خاطر او سر بسر
 دید زن پیرکان وش که پست
 برده ز رخسار ثنا باز کرد

وقت فرو مانده گیم دستگیر
 خاطر من بسته زنجیر او
 بر سر ره در سر کار تو شد
 وز تو بود بازوی لشکر قوی
 جرم سپاه از تو بود سر بسر
 وحشی مسکین نشود پای بند
 کس نکند جو رو جفا بر کسی
 از آزار غفلت سلطان بود
 از تو بخراهد فلک انصاف من
 در عرصات از تو کنم باز خواست
 و آتش بیداد من و خرمخت
 ورنه ستم از تو بر آرد دمار
 در جگر شاه جهان تیرزن
 جزع بمن را کهر انگیز کرد
 لاله حمرا بچمن برفشاند
 خوشه پروین بقمر بر شکست
 کرد کدورت ز ضمیرش بشت
 پشت کرم کرد بانصاف راست
 برد بهفتاد عواهل بدر
 ناولك احسان شه افزون بشت؟!
 ساز دعا راز نواساز کرد

چون ز جهان کرد ملك شه سفر	رفت از بن منزل خاکی بدر
دید بزرگیش سحر که بخواب	برده ز سر چشمه خورشید آب
گفت که ای خسرو رخشنده رای	ساختمه در کلشن فردوس جای
ناشده منقطع از دوستان	حال تو چونست در این بوستان
گفت که بر رهگذر آن زنده پیر	گر بدعایم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه	کار من غمزده بودی تباه
ایکه توئی بحر سفاین تراست	ملك تو داری و مداین تراست
نا نكند دور سپهرت اسیر	سر مكش و دست اسیران بگیر
کار چو با عالم معنی فتاد	ملكتم جشمید بود همچو باد
پشه در آن در ز ملك بگذرد	ذره در این رد ز فلك بگذرد
كللك عطارد ز بنان درفتد	تیر سپهری ز كان در فتد
ككبك بسی حامی عنقا شود	قطره بسی حارس دریا شود
حسن مفاد است که آید بکار	حسن عمل را نبود اعتبار
ناموران نام چنین کرده اند	جرعه این جام چنین خورده اند
گرتو در این گوشه بسر برده	راه بدین نوشه بدر برده
خاشه این خامه بیکسو نهی	دانه این خوشه به (خواجو) دهی

مقال چهاردهم در صفت کرم و سخا

ای که دم از جود و کرم میزنی	چون کرمی نیست چو دم میزنی
مایه نوفیق کرم گردنست	کنج بقین ترك درم گردنست
کار شهانست جهان ناختن	جان بدل و زهره توان ناختن
ماده پرستان که درین خانه اند	بیخبر از باد و پیمانه اند

كلك فنا بر سر هستي كشد
زمزمه از پرده دل جسته اند
كنج بويرانه بر افشانه اند
مرد همت ز ملك بگذرد
آنكه ندانست كه دينار چيست
برك كل از خار توان يافتن
ترك جهان عين جهان داری است
حاصل درویش ز بیحاصلیست
زندگی شمع زجان دادن است
در نفس آفاق بگیرد بقیع
ور کرم هست درم کومباش
روز رهایی ز اسیری چه غم
نیست بجز آنكه ببخشی روان
سرور مدخل بدن بی سر است؟
خرمن بیدانه نیرزد بکاه
آب رخ لؤلؤی لالا از وست
کوی کسی برد که میدان گرفت
برسر کوه افسر زر میدهد
برکشد از سر حد چین چتر زر
باشد ازین وجه زبانش دراز
ور زرو سیم بقارون رسی

نیل بقا بر رخ مستی كشد
دست دل از زمزم جان شسته اند
چون ز سر كنج سخی رانده اند
همت عالی ز فلك بگذرد
(مالك دينار) بدانی كه کیست
كنج بایشار توان يافتن
کار در این خطه انكوکاري است
آب رخ مرد ز دنیا دلی است
زاد ره روح ز نان دادن است
صبح كه دينار ندارد دریغ
حانم طائی بکرم گشت فاش
دل چه غنی شد ز فقیری چه غم
كنج روان را تو چه پرسی نشان
منعم بمسك شجر بی بر است
طاعت بی نام چه باشد گناه
ابر كه سرمایه دریا از اوست
ملك بدست كهر افشان گرفت
شمس كه پرتو بقرم میدهد
چرخ ز روی شرفش هر سحر
شمع كه دارد كف زربخش باز
كر تو بملكت بفریدون رسی

چون نگرې باد برد رنج تو	ور نځوري ځاك خورد گنج تو
آن بودت مایه کړ اینجا بری	و آن بودت سود که اینجا خوری
گرچه همه ملک جهان زآن تست	آنچه از آن بگذری آن ز آن تست
هیچ ندارد که نگهداشتست	تا چه کند زرع که ناکاشتست
بگذر از این منزل ویران که هست	و آنچه ترانیت چنان دان که هست
چند بود بر زرو سیمت نظر	کار بدینار نگر دد چو زر
اهل قدم بر همه عالم سرند	ز آنکه ز گردون زروش بر ترند
گنج کسی یافت که از زر گذشت	دست کسی برد که از سر گذشت
نامه انعام ترا نام نیست	بادۀ احسان تو را جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه	غره بدینار و درم هیچ نه
گر بنهی سفره بنانی رسی	ور بدهی جان بجهان رسی
چون دل آئینه کبریا	دم چه زنی از سر کبر و ربا
آینه تار بک مکن هوش دار	باز گشا چشم و نظر گوش دار
خلوت خانکه جود باش	خادم خلوتنکه مقصود باش
ره رو بی بذل ز راهش بران	خسرو بی عدل بشاهش مخوان
بمهر دسوزان که در این خر کهند	منظره سازان که برین در کهند
خلعت جان در بر دل میکنند	و آب روان در سر گل میکنند
کوی سعادت بکرم میبرند	شهد شهادت بدرم میخورند
میوه این باغ چه باشد کرم	سکه این کار که دارد درم
هر چه در اینجا بدهی آن بری	ورز جهان در گذری جان بری
کنکره بر باد رساند چو خور	بر کتف شیر نهد مهد رز

رفت خورشید ز بختی است	مزلت کان بگهر بخشی است
هر که نشد صید ولایت	دست خوش علم شدن جاهلیست
و آنکه توانست گذشتن ز سوز	مایه بدر بردو زیانش نبود
قاف کرم گیر که عنقا شوی	دامن در بخش که دریا شوی
کامچه تو در توشه نهی آن خوری	و آنچه در این گوشه دهی آن ری
لعل جنك دادن و لولو عن	بایدت آموختن از چشم من
مردم دریا دل روشن گهر	مردمك دیده ما را شمر
کاب همه سرمایه بما او دهد	واجري و ادرار (نخواجو) دهد
مایه دریا ز گهرهای اوست	و آب رخ ما ز نظرهای اوست
عادت او گرچه نظر بازی است	پیشه او خانه بر اندازیت
هر چه بخون جگر آرد بدست	صرف کند در قدم هر که هست

حکایت حاتم طائی و مردن او

حاتم طائی چو برون شد ز حی	نامه عمرش ز قضا گشت طی
نافته گشت از تب و تابش رفت	و آتش مرگ آمد و آتش رفت
یوسف او در بن چاه او افتاد	محمل او بر سر راه او افتاد
خاك وجودش همه بر باد شد	عالم خاکش همه از باد شد
دیده او خوابکه مور گشت	تربت او جلوه که کور گشت
از سر خاکش چه کیا بردمید	قافله بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی اهل راز	دیده جان بر در دل کرده باز
زاد رهش چون کرم مقبلان	مطبخ او چون کف بیحاصلان
سفره مأکول وی از توشه دور	دانه مطعوم وی از خوشه دور

خرمگسان بی حد و خواهش نمی

رخ بسر مرقد حاتم نهاد

کرد بران مرکز خاکی گذار

دیده فرو بست و زبان برگشود

چشم طمع گشته بچود تو باز

و آب عطا بر رخ جیحون زده

وین همه آوازه اگر راسته است

کز همه دل در کرم بسته ایم

لیک در این نکته فرو مانده ایم

و آن همه دستان تو را کو نوا

در ره معنی کرمی بایندش

صبر مفرمای مهمان خویش

کار غریبان گذاری برار

سفره ما بر کرم عام تست

بو که بدان توشه بمنزل رسند

کی ز تو محروم کسی باز گشت

دید که یک بختی سیمین مهار

لرزه کنان بر سر خاک افتاد

جان ز تنش غنم رسیدن گرفت

وانکه ازو مائد ها شد پدید

فاد بقسمت همه را ستاروان

هیچ نه و همنفسان مشتهی

دید که شد خرمن صبرش بیاد

گشت در آن دایره پرکاروار

کرد دعائی و تضرع نمود

کای ز تو در طی شده تو مار آز

کوس سخا بر سر گردون زده

از درت آواز کرم خاسته است

ما دو سه دم بسته دل خسته ایم

نامه جود تو بسی خوانده ایم

کان همه دعوی ترا کوکوا

هر که بصورت قدمی باشدش

ما همه مهمان و دل از فاقه ریش

پاس فقیران مسافر بدار

چون دل ما بسته انعام تست

مائد به فرست که مهمان بسند

ابر گفت تا کهر انداز گشت

او شده بر رخسار تمنا سوار

در نفس از پای در آمد چو باد

ناله بر آوزد و طپیدن گرفت

عاقبتش کار به بسمت رسید

یک یک از مرد و زن کاروان

کرد همان لحظه چوشیخ و چوشاپ
 طبل عزیمت چو فغان برکشید
 روی در آورد شتربان براه
 مشرقی گرم رو آفتاب
 شد زره نبرد غباری پدید
 چون کره کرد زهم برکشود
 گشت چنان نیز رو جویز پوی
 آنکه بر آن قافله سالار بود
 دید که از کرد جهان تیره گشت
 گفت در این بادیه جز کرد چیست
 ناقه سواری بدر آمد ز کرد
 چون بنگهبان محامل رسید
 لوح دعا را بادب نقش بست
 گفت که در عهد ابن حی منم
 حاتم طائی که سخا پیشه داشت
 امشب ازین قافله هنگام شام
 گفت بخوابم که مرا این نفس
 رنجبه شود روی درآورد براه
 گشت بر آنقوم ثنا خوان و رفت
 پیش کریمان دوجهان اندکیست
چو (خواجو) قدمی داشتست
 سفره پر از یخنی و خوان بر کباب
 زنگ خروشنده زبان در کشید
 کرد مقامی دگر آرامگاه
 از طرف شرق در آمد بتاب
 همچو ستون سر بفلک برکشید
 باد غبار از سر ره در ربود
 کرده در آن مرحله چون برق روی
 بردش از بهر شتر بار بود
 چشم جهان بین فلک خیره گشت
 ورهه حرامیست درین کرد کیست
 روی در آن قافله سالار کرد
 کوه روا را بزمین در کشید
 قلب سخرا بستایش شکست
 وارث اعیان بنی طی منم
 بذل عطا روز و شب اندیشه داشت
 بهر مسافر شتری کرد وام
 هست همین ناقه زکی و بس
 وین بقلان خواجه برد عذر خواه
 داد زمامش بستر بان و رفت
 نیستی و هستی ایشان یکیست
 باغ بقارا بکرم کاشتست

مقاله یازدهم در صفت عالم وحدت

لب بگشای و دل و دم بسته دار	برك سفر ساز و قدم بسته دار
نقش طرازان حقیقت نگر	آمده از طور طریقت بدر
رنك ازل تا ابد آمیخته	نقش وجود از عدم انگیخته
شهد شهود از لب جان کرده نوش	نعمه غیب از ره دل کرده گوش
آتش نفرت زده در كفرو دین	و آب فنا ریخته بر آن و این
در ره اسلام کین ساخته	ملکوت کفر بر انداخته
و آمده از عالم صورت بدر	کرده در آئینه معنی نظر
دیده سفر جنت اعلی شده	صورت عالم همه معنی شده
بگذر ازین در که برین آستان	کس نشود واقف این داستان
نیست ازین آب کسی را عبور	نیست درین باب کسیرا شعور
منزل اینره نه تودانی نه من	محمل این شه نه تو رانی نه من
پرده مکن بر سر این پشه ساز	پشت بر این یشته که کردست باز
کانکه درین پرده نظر باز کرد	گشت مخالف چو نوا ساز کرد
کنج کسی برد که با کس نکفت	نطق کسی یافت که او بس نکفت
هیچکس این ساز بیبازی نزد	راه حقیقی بمجازی نزد
نام نکورا چه فروشی به تنك	و آینه چین چه فرسقی بزنگ
راه تو بازیچه نباید شمرد	زانکه برون از تو کس اینره نبرد
برفکن این گنبد دولا برا	در شکن این چرخ رسن تاب را
تا رود آب تو بر باد ازو	ترك جهانگیر مکن یاد ازو
برده پردود فلك باز کن	برده از دود جگر ساز کن

زآنکه درین دودکش نیز گرد
 خام بماند آنکه بآتش نسوخت
 چشمه حیوان بسیاهی درست
 هر که ز طوفان بلا رو بتافت
 هر چه بر دآپ رخت بی سخن
 غرقه ابن بحر مقعر مباح
 زآنکه در این بادیه مردان مرد
 هر که درین ره شد خود را ندید
 کعبه که شد خانه صورت گری
 دست زنی دینی باطل بدار
 کفر بود مذهب ایمان پرست
 منزلت کفر ز ایمان پیرس
 مطرب نا دیده چه دانی که کیست
 نیستی ما همه از هستی است
 مست میدان رند قدح نوش را
 کانکه بیلهان مذلت برید
 و آنکه در خانه کثرت بیست
 راه طریقت ز شریعت مجبوی
 نور آلهی ز ملاهی مخواه
 جام سلامت بسلامت بخور
 سلطنت فقر ز شاهی مجوی

هر که بر آورد نفس دود خورد
 گرم نگشت آنکه بآتش فروخت
 گنج نکوهی به تباهی درست
 آب رخ نوح پیمبر نیافت
 خیزو بیک قطره بدریا فکن
 و ایمن ازین ملک مشمر مباح
 رفع مضرت نتوانند کرد
 راه بدر برده بمنزل رسید
 بتکده باشد چو نکو بنگری
 کافر ظاهر شوو ایمان بدار
 در گذر از مذهب و یزدان پرست
 خاصیت درد ز درمان پیرس
 نغمه نشنیده چه دانی که چیدست
 سرکشی ما همه از یتی است
 طفل مخوان ییرقبایوش را
 در تلق حضرت عزت رسید
 در حرم کعبه وحدت نشست
 دست حقیقت ز طریقت بشوی
 حکم او امر ز نواهی مخواه
 جان بسلامت ز ملامت ببر
 رفعت سلطان ز سپاهی مجوی

لیک برین عرصه چه فرزین چه شاه
 روی نهد بر در دُردی فروش
 خیمه زند بر در دارالقرار
 مغز بر آرد ز سر پیل مست
 شور بر آرد ز دل شیر ز
 گر حرم کعبه بود دیر تست
 روی چو (خواجو) ز کُنه بر میبچ
 کنج ز و برانه مستی بجوی
 دامن جان گیر و بجانان سپار
 بگذر از آرام و دلارام بین
 در دهن شیر شو از بهر کام

گر چه شود رخ بمعاصی سیاه
 گر ز خرابات یکی خرقه پوش
 که ز خرابات یکی باده خوار
 پشه که جز باد ندارد بدست
 مور که باشد بضعیفی سمر
 خانه که دین تو ندارد درست
 طاعت ارز آنکه بر آرد بهیچ
 ترك طربخانه هستی بگوی
 در حرم قرب اکرت هست بار
 نام نکو محو کن و نام بین
 جامه بر آتش نه و پیدش آرجام

حکایت در صفت حال خود گوید

دور مخالف بعراقم رساند
 هرزه روی در شب و شبگیر کار
 که بعجم ساز عرب ساختن
 گاه در دیر مغان جای من
 روی بخواب قدح شستنی
 خیمه زدم بر طرف لاله زار
 هم سختم زمزمه چنگ بود
 رخ می افروخته با دوستان
 جام می و زلف بنم دستگیر

چون فلک از راه حجازم براند
 بود مرا همچو نسیم بهار
 که ز عرب سوی عجم ناختن
 گاه شدی صومعه ماوای من
 خون صراحی ز قدح جستمی
 تیره شبی همچو سر زلف بار
 همدم من باده گلرنگ بود
 بزم طرب ساخته در بوستار
 در سر من غلغل آوای زیر

رود مغنی ره مستان زده	باد صبا دم بگلستان زده
یافته از جام می دلفروز	در دل شب عکس فرو زنده روز
شیر دلان ز آهوی زکان مست	داده چو آهو دل وحشی زدست
سافر زر در کف سیمین بران	مرغ سحر همدم رامشگران
کشته دلم بنده آزادگان	و آمده مجنون پری زادگان
تر شده روح قدح از عکس کاس	کاسته نور قمر از عکس طاس
راه روی بود در آن روزگار	پیرو جهان دیده و پرهیزکار
سیرمه کش دیده روحانیان	نسخ کن نامه بونانیان
خوانده برو درس آلهی ملک	رانده بر او علم ریاضی فلک
خاطر از شمسه ایوان شوق	منطق او بلبل بستان ذوق
در طیران آمد و پر بر کشید	نا که از آن منظره سر بر کشید
دید بهشتی همه حوری در او	بلبل باغی کل سوری در او
اشقرمی چست بر آن عرصه تاخت	همچو نگین جای در آن قلعه ساخت
بر صفت آنکه کسی در شمار	جان دهد از عشق می خوشگوار
نا گهش از یاده نوید آورند	میوه اش از باغ امید آورند
نکته جامی بدماغش رسد	روغن زبقی بچراغش رسد
بر در میخانه علم بر کشد	هر چه بود ناده بدم در کشد
بانه چو محرور جگر نافته	در دل روز آب روان یافته
ز آتش دل گرم در افتد آب	و آب زند بر دل پرسوز و تاب
زهد و ورع جمله بیکسو نهاد	نوبه و تقوی همه بر باد داد
جامه جان کرد نمازی بجام	برد همی رایت مستی بیام

صبح رخ افروخته تا دم زد	چشم صبحی زده بر هم زد -
چون فلک مه رخ کحلی برند	زلف معنبر بقمر بر فکند
ساقی این بزمگه لاجورد	سناغر زر پرمی باقوت کرد
پیر قلندر صفت باده نوش	صوفی صافی دل پشیمینه پوش
با دل بر آتش و آه سحر	صبح صفت سیر بر آمد زخور
برده جان از رخ دل بر کشاد	کرد بزد یکدو دم و جان بداد
چون بخرد راه بپایان نبرد	تا نشد از کوی خرد جان نبرد
رفت و عمل آب تأمل بر بخت	وز ره دل آمد و در دین گریخت
هر که کل از شاخ ملامت نجید	راه گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست است	سر بعدم باز نهی نیمه مست
دانه طلب کن که بدایمی رسی	بو که چو (خواجو) بمقامی رسی

مقالک شانزدهم در تصفیه خاطر

صبح دمید ای مه دستان نواز	برك صبحی بگلستان بساز
چون خور زرین قدح دلگشای	باده روشن بخور و خوش برآی
مهر نه سینه پر تاب چیست	ابر نه دیده پر آب چیست ؟
جرعه چش و سنگ بر این جام زن	دانه کش و رخنه درین دام زن
باده پرستی مکن و مست شو	وز سر هستی گذر و هست شو
ساز بچنک آورو جائی و بساز	تیز کن آهنک و نوائی بساز
برده بیکسونه و در پرده باش	مرهم جان ها شو و آزرده باش
کل طلبی دامن خاری بگیر	وز گل و گلزار کناری بگیر
دست برین دسته ربان فشان	کرد برین گنبد کردان نشان

بای برین دستگه سر سری

ور نکنی جرم زسلطان چو غم

چشمه ا گر پاک بود پاک نیست

چشم درین چشمه ن آب کن

دخل طلب کن چو بمزرع رسی

چشمه حیوان زقناعت بجوی

چشمه مصفا کن و صافی برای

داروی درد دل مجروح باش

درد بجان جوی و بدرمان مناز

وین چه خدنگست که درشست تسه

بینی و کس را شناسی که کیست

نیک بین این ره تاریک را

راه نبینی و نبینی چراغ

زهر خور ارثنک شکر بایدت

قننه برین نقش مطرا مشو

دود دل شب نگرش در قفای

و آب زسر چشمه تقوی بجوی

کوهر در بای تو شفاف نیست

کاب وی از ابر بود مستعار

بر دل تالان خورده از موج تیغ

کز دل و بران شود آجری ستان

کیست که او زد زسر سروری

گر نشوی گریک ز چوپان چو غم

کر چه نمی آب درین خاک نیست

گوش برین گوشه محراب کن

آب روان بر چو بمنبع رسی

همچو خضر جزره طاعت مپوی

بگذر از این چشم کدورت نمای

صیقلی آینه روح باش

ترک جهان گوی و بسلطان مناز

این چه سواد است که در دست قوس

خوانی و یک حرف ندانی که چیست

نیک بخوان این خط باریک را

برک نیایی و نیایی بیباغ

غوص کن از زانکه گهر بایدت

غره بدین غره غرا مشو

روز فروزنده کشور کشای

دست و دل از زمزم و کوثر بشوی

قطره باران تو چون صاف نیست

از بی آن ابر شود آشفته بار

محر چو ادرار رساند زمینغ

دیده از آن روی شود خون فشان

ماه که در شهر نظیرش نخواست	خون شفق خورد از آرزو بکاست
صبح که او آب سحر می برد	روز بیک قرص بسر می برد
ایکه همه سود تو فرسود نیست	بود من و بود تو تا بود نیست
دست بر افشان و ز جان در گذر	وز سر همت ز جهان در گذر
این چه غبارست که انگیختی	وین چه عبیر است که آمیختی
ببنده شوو از همه آزاد باش	باغم دل خوی کن و شاد باش
ذره صفت در پی خود تابکی	در طلب قرصه زر تابکی
روی بتاب از خورد و در شرم کوش	وزن یک قرص مشو گرم کوش
خانه دل را ز هوا پاک داره	پاس دل و دیده بی باک دار
همره (خواجو) شو و ره باز بین	در گذر از شهپرو پرواز بین
درد کش و در پی درمان بمیر	سربنه و بی سر و سامان بمیر
خویش غریبان شو و بیخویش باش	گنج بدست آور و درویش باش
راه بحکمت برو یونان مجوی	لقمه نگهدارو زلقمان مگوی

حکایت ابراهیم ادهم

ادهم بلخی بجوان رسید	کز نفس راحه جان شنید
دبدر و حالت و جدی عظیم	و آمده در کوی ریاضت مقیم
سوخته تاب تجلی شده	شیفته حضرت مولی شده
کرد فنا بیخته بر آب و گل	جام بقا ریخته بر جان و د
روی ز مطموره گل تافته	راه بمعموره دل یافته
خورد شراب از قدح لا یزال	و آمده مستغرق در بای حال
ادهم ازو در ره غیرت فتاد	چشم تفحص بتأمل گشاد

بر محکش زد که چه داره عیار	گشت مراقب که چه آید بکار
گشت مقیم سر بازار او	کرد کمین سرگذر کار او
دید که در لقمه اوشبهه بود	دیده معنی چونکو برگشود
کنج چه جویم که خرابست و بس	گفت که این لقمه سرابست و بس
باد بود کان همه شیطانیست	در کفش او مهر سلیمانیست
سوی ضیافت کده خود سه روز	برد جوان را ز ره ساز و سوز
طعمه اش از مطعم خود می چشاند	شربتش از مشرب خود می چشاند
مشعل باطن او مرده گشت	دید جوان آتشش افسرده گشت
و آتش او گشت مبدل با آب	کم شدش آن ولوله واضطراب
در جسد حالت من جان نماند	گفت چه کردی که مرا آن نماند
طره حال تو مطرا نبود	گفت که جام تو مصفا نبود
تیرکیت چشمه حیوان گرفت	اهرمنت ملک سلیمان گرفت
مرغ معاش تو ندائی نداشت	چشمه قوت تو صفائی نداشت
روز سپید تو سیه رنگ بود	آینه حسن تو در زنگ بود
شمه حالت نشود نابناک	نا نکی زنگ ز آئینه پاک
زو لفتد مرد مکر در ضلال	لقمه که در اصل نباشد حلال
لیک حرامی بجرای سزا است	گر بخوری خون حرامی واست
مجلس او زمکھی دیگر است	یاده (خواجو) که ازین ساغر است

مقات مقدم دپ صفت غرور

جامه نمازی و نماز تو هیچ	ای تو نیازی و نیاز تو هیچ
جرعه چش جام دغا و دغل	کرده کش زم هوا و امل

لاف فنا از ره هسقی زده
 وز تو خراشید همه خشک و تر
 و آمده ابرو زش سر تراش
 لیک روان حکم بر خاص و عام
 کوی ببرد از سر میدان برد
 و آمده سر مست چو کبک از حشیش
 ریش دگر دان و محاسن دگر
 مثل نو زآن شانه نبافد کسی
 دست هوس بر زنج کس مزین
 یا چه درین خانه توان یافتن
 وقف چه گیری که غداری و قوف
 صوفی ازین رنگ ندید دست کس
 کار نگردد بصف و صوف راست
 همچو تو در بحر ریا غرق نیست
 رزق تو از زرق مگردد فزون
 مشک نسیمی کن و موئینه پوش
 پشم ندارند مگر در کلاه
 زانکه ز ترکست ز گوینده زه ؟
 نوبت شوخی نه بشیخی زنند
 دلق توجز حلقه ز نار نیست
 موی شکافی و زبان نیزی است

راه خرد از ره مسقی زده
 استر کردار تراشیده سر
 موسوی و گشته باسلام فاش
 گوهر از الماس تو سر نیز نام
 کرده همه خرقه دعوی زبرد
 در طیران همچو کبوتر بریش
 ریش میارای و محاسن نکر
 گرچه بود شانه در اینزه بسی
 شانه بینداز و زنج بس مزین
 یا چه بدین شانه توان یافتن
 چند زنی لاف تصوف بصوف
 رنگ تصوف نه بصوفست و بس
 صاف برآی این همه صوف از کجاست
 جامه ازرق چه و این زرق چیست
 روی بتاب از ره زرق و فسون
 نازه برآ چون به و پشمینه پوش
 آنکه به پشمینه بریشان ز راه
 ترك کله داری نخوت بده
 دعوی شیخی نه بشوخی کنند
 در حرم دین چه ترا بار نیست
 تیغ صفت کار تو خون و بزیست

بر سر آنی که تراشی کنی	در دم آنی که خراشی کنی
چنده بده باده غفلت خوری	غله ده از ره غفلت بری
دانه مکن ضایع و تخمی بکار	کار کریمان نبود احتکار
روزه مگیر و غم روزی مخور	نان بده و آب مسافر مبر
بگذر از احرام و حرم را مکن	حج مکن و غافله را ره مزین
معرفت حق ز معارف بدان	عارف خود باش و عوارف بخوان
رابعه دختر نعشت نهد	گرچه فلک رفعت قطبت دهد
تیرنه مهر دو بیکر موز	نعش نه بر سر دختر ملرز
ورگه ری از صد فی کتری	کشف کجا کنز کشفی کتری
کشته مرغان حرم کشته	بنده دینار و درم کشته
گفت که دین آرد درم را ببر	حرص و هوا بانو درین ره مگر
چون عرب اندیشه نازی کنی	در ره سیم رخ چه بازی کنی
گرچه بود حرمت بیت الحرام	هر حرمی را که تو سازی مقام
جای حرامی بود ارسنگری	چون تو در او حرمت دین میبری
چشم تصور بورع بر مکن	تکیه برین زهد مزور مکن
صدق بیار این همه سالوس چیست	چند فسون این همه افسوس چیست
گوشه محراب تو ابروی اوست	آنکه درین چشمه بچشمت نکوست
نارت از این خوشه بی آب به	دارت ازین گوشه محراب به
روح بیفزای وز جان در گذر	خیزو چو (خواجو) ز جهان در گذر
یوسف خود جوی ز کرکان مترس	صبر کن از آفت کرمان مترس
زک کهر گیر و ره کان مگیر	دین مده و ملک سلطان مگیر

دبو بود در طلب ملك جم	خاتم اگر هست ز دیوت چه غم
حکایت سالک تارك که در آخر عمر بفسق مرد	
آمدن آن سالک تارك بیاد	کز طرف شام بکرمان فتاد
رایت تجرید بر انداخته	دوره نوحید فرس ناخته
قرص سپید قمرش نان شام	سفره اش ابن اطلس فیروزه فام
پیر خرد خرقة ازو یافته	وز دل او چشمه جان یافته
از گذرش فقر سرافراز بود	وز نظرش چشم ورع باز بود
داور آن دور بدو بگروید	زانکه مسافر بگمانش بدید -
در ره او کپس سعادت بزد	بر در او تخت عبادت بزد
زاویه خاص بنامش بساخت	در حرم خاص مقامش بساخت
چون ملکش سر بفلک بر کشید	بر سر قطب فلکش بر گزید
صحبت اورا بغنیمت شمرد	وز دل او نقش عزیمت ببرد
آب وزمین دادش و زر بر فشاند	خواسته فرمود گهر بر فشاند
روز و شبش هم نفس خویش کرد	خدمتش از هم نفسان بیش کرد
پیر مجرد چو زرو گنج یافت	در ره تجرید بسی رنج یافت
اسب نمول بطریقت براند	نقش تأهل بشریعت بخواند
جامه برون کرد و دگر شد زرنك	نام نکو کرد دگر کون به نك
رفت سوی میکده از خانقاه	کرد بمی روی معیشت سیاه
در ره فسق آمد و از راه شد	یاده کش بزمگه شاه شد
آخر کارش بمقامی رسید	کر حرم عقل عنان در کشید
کشت غبار در میخارگان	خون قدح خورد چو خونخوارگان

دست بر آورد و کسیرا بکشت	کرد نهی کیسه و پرکرد مشت
دیده پندار فرو بست و رفت	وز در خمار برون جست و رفت
کز ارش برق نشانی نداد	عاقبت الامر بجائی فساد
شد جگرش ترکش تیر اجل	گشت گرفتار امیر اجل
زنده کسی مرد کزینسان نبرد	گرچه کس از جنگ فنا جان نبرد
مرهم دلریش بجز نیش نیست	مال بجز مالش درویش نیست
غنچه این باغچه خارش بسی است	مستی این باده خمارش بسی است
باده ز پیمانه بدر می بری	نانو درین خانه بسرمی بری
جامه فروشی و خری جام را	دانه فشانی و نهی دام را
هیچکس این خانه بدینسان نراند	هیچکس این نامه بدینسان نخواند
حرمت او از حرم مرشدی است	مستی (خواجو) اگر از بیخود نیست

مقاله هجدهم در صف آفرینش

وز عدم آورد جهان را پدید	واجب مطلق چو وجود آفرید
کلشن دلرا ز جگر آب داد	سنبل جان را بخرد ناب داد
کوهر سیاره شب افروز کرد	اطلس افلاك کهر دوز کرد
قرمزی روز زر در گرفت	شامی شب را بکهر در گرفت
باده روشن ز فروزنده جام	داد بسططان فرازنده بام
خوشه انوار ز زرینه شاخ	ریخت برین روضه سیمینه کاخ
خرده زر بر کمر کان فشاند	دانه دُر بر ره عمان فشاند
تیر فلک در کف جوزا فکند	باد هوا در سر صحرا فکند
مهر زر و سپیم بافاق داد	افسر زر بر سر گردون نهاد

سرساکی کوه گران از زر است	مستی در با همه از گوهر است
وی که دری چون تو درین درج نیست	ایکه مهی چون تو درین برج نیست
چون تو خلف ما در ارکان ندید	چون تو صنم راهب دوران ندید
لیک ترا مادر سفلی چهار	نه پدر اصل تو علوی شعار
چشم طمع دزد برادر مکن	مال پدر در سر ما در مکن
و آگهی از درد زمانت نبود	آن نه تو بودی که نشانت نبود
صورت این معنی دلکش نداشت	معنیت این صورت مهوش نداشت
منطق فطرت ز تو بویا نکشت	نافه خلقت ز تو بویا نکشت
لوح وجود تو منقش نبود	خاک تو هم صحبت آتش نبود
بیکرت آویزش عالم ندید	گوهرت آمیزش آدم ندید
منظرت آرایش مخبر نیافت	مخبرت آرایش منظر نیافت
خانه خاطر زر آراستی	آمدی و چهره بر آراستی
روی درین بتکده کردی تمام	باده این میکده خوردی مدام
وین چه نگار است که در کاخ تست	این چه بهار است که بر شاخ تست
و آهوی ترکان خطا بابت	جام می روح فزا بابت
دل ندهد جز بحریفان مست	کانکه بود باده کش و می پرست
در حقیقت نه چنین سفته اند	راه طریقت نه چنین رفته اند
بابت و بتخانه نظر باختن	چند بت از گوهر و زر ساختن
وین قدح از چنگ در انداز و رو	کعبه باصنام پرداز و رو
کیسوی آن شاهد بدخو مگیر	دامن این لعبت مه رومگیر
کس نبود که نبود بی قرار	گرچه ازین سلسله مشکبار

هر که درین پرده نوا ساختست	پرده دلرا بهوا ساختست
وانکه نوائی بادا میزند	ساز بامید نوا میزند
رود زنان کاب نیکسا برند	گاه نوا پرده عنقا دلاند
بانگ بر این شعبه سرکش زنند	چنگ درین پرده زرکش زنند
روی طمع را زر افروختند	مجر زر را بطمع سوختند
طای طلب دیده بدخواب گشت	عین طمع چشمه بی آب گشت
عمر بجز ناولک پرتاب نیست	سیم بجز قطره سیما نیست
نا که برین کوره اش افتد نظر	کو نگذارد ز بی زر چو زر
شب که چو او هم کند از زر کنار	هست دلش بادرم بی شمار
صبح سحر خیز ملمع لباس	گشت بدینار و درم رو شناس
چرخ که شد خانه اش از شب سیاه	زر نگرش وقت سحر در کلاه
هر زر است آه سحرگاه صبح	ور نه که دیدی بسحر آه صبح
ای چو درم خوش نظرو سکه دار	سکه زر در نظردل میار
گر چه کسی نیست درین بهن دشت	گر سر این ره نتواند گذشت
کوه کرا او نادهندش مهان	آن زرو درد کهرش بین مهان
کیست که او بنده دینار نیست	تا بغم سیم گرفتار نیست
چهره (خواجو) که ز عالم بری است	کان زرو کارگر زرگری است
در خم این طاق زمرد لگر	دیده زرکس همه برسیم و زر

حکایت گل و صفت بهار

مشرقیان دامن زر می برند	مغربیان قرصه زر میخورند
غنچه که او گنبد بیروزی است	مخزن گنجینه نوروزی است

خسرو کل چون بچمن بار داد	رونق فردوس بگلزار داد
کبک دری از کمر کوهسار	سوی چمن رفت بیوی بهار
پیرهن فاخته ساخته	شعر بخط برکتف انداخته
شته دهان را بعقیق سر آب	کرده لب لعل چو باقوث ناب
مست و خروشنده و فریاد زن	کشت خرامان و چمان در چمن
فاخته را دید نوا ساخته	با دم مرغان هوا ساخته
در کفش از شاخ صنوبر عصا	برکتف انداخته زاغی ردا
معتکف صحن گلستان شده	هم سبق بلبل خوش خوان شده
گفت که ای مقری توحید گوی	یافته از عالم تجرید بوی
هست بیمن نظرت بوستان /	خرم و خوش چون نظر دوستان
گرچه نوایت زهوا ساختست	دم ز مخالف مزین ار راستست
بهر وضو بر لب آب آمدمی	ورنه بدینجا بچه باپ آمدمی
چون تو ز ابدال ندیدیم کس	کسوت ابدال تو داری و بس
گر نه مصیبت زده از قیاس	در برت از هر چه بینم پلاس
عاشق و شوریده و سرمست باش	برك بدست آرو نهی دست باش
زهد ربا چند فروشی بنا	خرقه سالوس چه پوشی بیا
طرف چمن بین چو بهشت برین	برك سمن بین چو رخ حور عین
جمع مرغان شده بستان سرای	جمله سخن پرور و دستان سرای
باد شده مرغ سلیمان کل	ماز شده گوی گریبان گل
نسترن از پرده برون آمده	لاله زدل غرقه خون آمده
کرده شه روضه نیلو فری	سنبق خیبری زرز جعفری

نیفه پر از نافه وزر در دهن	غنچه آب دوخته بین در چمن
در نفس آهی ز جگر بر کشید	فاخته چون نام زر از وی شنید
زانکه کنون صحبت از کیمیا است	بالک بر آورد که کو کو کجاست
کبک دری قهقه زد صد هزار	بر سخن فاخته سو گوار
مرغ دلش کشته چنین صید زر	گفت که این شوخ سیه رونگر
بس برد خلق جهان را ز راه	خرقه نیلی و ردای سیاه
توبه و زهد و طلب جاه و مال	عار بود در ره اهل کمال
غرقه این ورطه بی ساحلست	لیکن اگر عالم اگر جاهلست
دید چو زر قرص خور خاوری	ز ره برین پنجره چنبری
کشت هوایی و در آتش فتاد	داد دل سوخته از غم بباد
در پر طاوس که کردی نظر	دیده اگر باز نکشتی بزر
ور نبود مایه بسر میشود	کار بسرمایه چو زر میشود
در کف (خواجو) اثرش کس نیافت	زر که کس از چنبر او سر نتافت

مقاله نوزدهم در صفت توحید مرد موحد

کوس قدم در ره نجرید زد	آنکه قدم در ره توحید زد
و اول او گونه آخر گرفت	باطن او صورت ظاهر گرفت
زمزمه از پرده دل گوش کرد	یاده ز بیمانه جان نوش کرد
عالم جان دید بچشم خرد	علم ازل خواند ز لوح ابد
برد برون رنگ حدوث از قدم	کرد روان درس وجود از عدم
نقش ز منصوبه لاهوت خواند	رخش بمعموره ناسوت راند
راه سرآمده معنی بیافت	روی ز بیغوله صورت بتافت

نقل بقا از سر تعظیم خورد	روی فنا در زه تسلیم کرد
ساغر نفی از کف اثبات جست	وز در دل راه سماوات جست
شرح فنون از دل شیدا شنید	خط جنون در سر دانش کشید
ملك فروشان که فریدون فرند	ملك فروشند و بمالك خرنند
کاسه مه را بسفالی دهند	چشمه خور را بزلالی دهند
چنگ درین پرده والا زنند	غلغله در عالم بالا زنند
زم بگلزار ملایك برند	ماده برین سبز ارایك خورند
فقر می از ساغر سلطانیست	بلکه گل گلشن سبحانیست
صبح ازل تا باید یکدم است	فیض بقا تا بقنا يك نمست
ساحل دریای آلهی که دید	ماهی این چشمه گاهی که دید
کفر بود قبله ز دین ساختن	کعبه ز بتخانه چین ساختن
عقل مقصر بود از درك خویش	بر عقلا فرض بود ترك خویش
ترك زه طاقیه شاهی است	درك مه خرکه آگاهی است
در طلب علم بچین رفته اند	راه چنین رو که چنین رفته اند
ليك بر اهل حقیقت نماز	جهل بود در ره علم مجاز
گوهر جان را صدفی دیگر است	اختر دل را شرفی دیگر است
غنچه کسی چید که او خار خورد	کار کسی کرد که در کار مرد
گنج کسی برد که بیدار بود	رنج کسی دید که بیمار بود
چرخ چه داند که عقول از کجاست	فضل چه چیز است و فضول از کجاست
شادی پیدا غم پنهانیست	منزل دانا ره نادانیست
آنکه می از ساغر حکمت نخورد	حا کمی مملکت یونان نکرد

مائده زنده دلان فائده است	فائده مرده دلان مایده است
هر که دم از نطق مسیحا زند	همچو مسیحا دم از احیا زند
نیست در این راه حجاب تو کس	جستن اینراه حجاب تو بس
در گذر از پنج حس و شش جهات	تا بودت از غم کلی نجات
غره بدانش بشو از عاقلی	دانش مغرور بود جاهلی
لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی	لاله سیراپ ز بستان بجوی
شرح فصاحت ز خوشان شنو	مدح خموشان ز سروشان شنو
ترك سخن عین سخن پروری است	خامشی از غایت دانشوری است
دعوی دانش نه ز دانائی است	لاف خرد موجب شیدائی است
هریک از این بخوان قدری یافتند	وزره دانش خبری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست	ره نبردگان همه رمراز کجااست
از می جان پرور روحانیدان	هست تهی ساغر یونانیان
آب فضائل بتفضل مبر	فضل دگر دان و تفضل دگر
محمل این فصل (ز خواجو) مجوی	وانکه بدان کس نرسد ز او مجوی
کیست که از کون و مکان آگهست	با بنظر مشرف این در که است
هر کس ازین مشربه آب خورد	هریک ازین کاسه شرابی خورد
کانکه سوي عالم معنی شتافت	آگهی از عالم معنی بیافت

حکایت کسری و ابوزر جهر

آن نشیدی که چو تاج قباد	دور زمان بر سر کسری نهاد
باج سر از قیصر و مهر اج خواست	کنج و نوا از شه طمع حاج خواست
ملککش روی بلند اختری	دید در آئینه اسکندری

گوشه چترش ز قمر برگذشت
 باشه بعهدهش شده با پشه خویش
 آمده بودند ز هر جا رسول
 بر سر مجمع شه زرین سریر
 کرد سؤالی ز ابوزر جهمر
 چیست که آترا تو ندانسته
 هیچ بود در ره این هفتخوان
 در غم این پنجره چنبری
 پیر خرد پرور دانسته کار
 در ثنارا بفصاحت بسفت
 ای که ترا شاه فلک رخ نهد
 ما همه جزویم و بکل کی رسم
 اهل خرد گر چه در این ره بسند
 جمله بهم راه بدن پی برند
 هر چه در آفاق ز خیر است و شر
 وانکه زند بر سر این کو قدم
 عقل در اینره همه دانندید
 هر سفری را خطری در رهست
 هر شجری را ثمری داده اند
 سفره حکمت نه به یکجا نهند
 اهل معانی که سخن پرورند
 سنجقش از طاسك خور در گذشت
 كرك بدورش شده چوبان میش
 کرده در آن حضرت علیا نزل
 از پی اظهار کمال وزیر
 کای بخرد محرم راز سپهر
 با طلب آن نتوانسته
 کز نظر کشف تو گردد نهار
 هیچ بود کان تو درو ننگری
 چون بشنید این سخن از شهریار
 نقش دعا بست سخنها و گفت
 حکمت کلی که بجزئی دهد
 ناشده در باغ بگل چون رسم
 در همه چیزی نه بتنهار رسند
 ورنه باین باغچه ره کی برند
 هر که در آفاق شناسد مگر
 رخ ننمود است هنوز از عدم
 او همه دانست که عقل آفرید
 هر خطری را خبری در رهست
 هر صدفرا کهری داده اند
 نطفه دانش نه بیک کس دهند
 هر يك ازین گنج نصیبی برند

آنکه در گلشن معنی نهاد برك گلی بیدش (بخواجه) نداد

مقاله بیستم در صفت انسان

نوبت ما اعظم شان زنی	ایکه دم از ملك معانی زنی
مثل تو مرغی بگلستان که دید	همچو توشمعی بشبستان که دید
نوری و از مهر درخشان جدا	حوری و از روضه رضوان جدا
سود چه خواهی که ترا مایه نیست	ناچه همائی که ترا سایه نیست
ور گهری جای تو در درج کیست	گر قمری روی تو در برج کیست
وین همه بال و پرواز هیچ	این همه آواز و آواز هیچ
مشگی و دل کرده سیه در خطا	عمر عزیزی و نداری وفا
منطق شیرین شکر خات نه	طوطی خوشخوان و آوات نه
ابر بهاری و سخائیت نیست	باغ بهشتی و هوائیت نیست
در ره مهر تو علم میزند	صبح زانفاس تو دم میزند
و زانظر مهر نداری خبر	لیک تو از صدق نداری اثر
قطره ببحیون نرسد بی حیا	کرد بگردون نرسد بی هوا
بگذر و پیدشانی شیران محار	شیر دلانند در این مرغزار
کار بدین کار نداری برو	پیکر پیکار نداری برو
- روی بابوایان حقیقت درار	سیر ز گریبان طریقت برار
بر گذر از حجت و برهان نگر	در گذر از روضه و رضوان نگر
دل بده و آرزوی جان طلب	جان بده و صحبت جانان طلب
حسن رخ و یسه ذرا مین سپرس	قصه فرهاد ز شیرین نپرس
باز دم از عقل محازی مزین	چون رود از عشق حقیقی سخن

عقل از وجوی که دیوانه گشت	گنج از و خواه که ویرانه گشت
نقش نگین بین که سلیمان توئی	ترك خطا گیر که خاقان توئی
آپ بر این دفتر ابتر مزین	نخت بر این نخته اغیر مزین
بازی بازان نگر و باز شو	باز کشا دست و جهان باز شو
خون کوارا بکوی بر مگیر	گنج کیارا بجوی بر مگیر
دامن این هفت سراق بدوز	دم زن و هشتم حدایق بسوز
راه تعفف بتکلف مپوی	درس تصوف بتصرف مگوی
کلّی قانون شفا را بدان	شرح اشارات عبارتاً بخوان
در سر این دستگه گدل مرو	دامن دل گیر و پی دل مرو
بر در دین روی تو کل بنه	فضل کن و ترك تفضل بده
صاف بر آی و ره انصاف گیر	لاف میار و کم انلاف گیر
شیر بر آراین حرم ششدری	همچو شه شیر دل خاوری
ور طلبد آب تو آبش مبر	هر که خورد نان تو خورش مخور
تا تو قدم رنجه رکنی يك دو روز	ساخته اند این حرم دلفروز
فضل و کرم بنگر و لطف و نعم	سر مکش اکنون که نهادی قدم
از یس آبش گدل ریحان دهد	آبر بآبی که ببستان دهد
روح مسیحا دمدمش در بدن	فرش ملون کشدش در چمن
نسبت شاخس بدو بیکر کند	چون فلکش مطلع اختر کند
صبح بیک قرص که دادش که خور	قرص فروش فلک کاسه گر
چتر برافراختش زر فشاند	دامن گوهر بسرش بر فشاند
ساغرش از لعل دلفروز داد	خیمه اش از دیبه زر دوز داد

افسر با قوت نگر بر سرش	قطره پیروزه بین در برش
و زبی مهبان شاه حبش	چرخ نخوانی که کند بیش کس
بر کد از آبی و تارش طبق	و آوردش باده لعل از شفق
نافه مشک آردش از راه چین	بر گل و سنبل کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد	ساغرش از مجلس سامی دهد
خط نجاتش دهد از دام خون	واردش از آتش سوزان برون
هر که بر این منظره اش خوانده اند	ظن چه بری کر نظرش رانده اند
باده (خواجو) چه ازین ده رسد	میوه او زین پس ازین به رسد
خشک لب و نشنه چو آبش دهند	کی بلب دشنه جوابش دهند

حکایت معصم و صفت مجرم با او

دولت مأمون چه بیایان رسید	معصم از سد ره علم برکشید
جان خلافت ز فرح نازه گشت	عالم از انصاف بر آوازه گشت
بود ببغداد یکی جرم کار	کرده بمنزلکه عصیان قرار
بر درایوان خلافت مآب	معصمش کرد بکشتن خطاب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید	ز آتش دل تیغ زبان برکشید
داد بیزدان و رسولش قسم	کای چو بیمبر بقدم قدم
از تیش تشنگیم سوخته	و آتش بیم از جگر افروخته
در لب خشکم نگر و چشم تر	و آب من سوخته خاطر مبر
حکم بکن کاوم آبی دهند	وز قدح لطف شراب دهند
باز بفرمای هر آنچت رضاست	ز آنکه بیک شربت آبم هواست
حکم چنان شد که چشاندش آب	باز نمایند بقتلش شتاب

چون عرب از مشربه تر کرد لب
کای شرف اختر عباسیان
بنده چو مهران تو آمد باب
قتل کسی کز تو جز آنی نخواست
ور بود این قاعده از مردمی
معتصم آن نکته چو زانو گوش کرد
گفت ای حرمف مهران بست
چون دم آت پچنین کبر و دار
از رد آو بخفتش بر گذشت
خلعت و تشریف گرانمایه داد
خلق و کرم کار کرمان بود
ترد خرد عفو به از انتقام
در حرم قدس نجسم نکرد
ایکه غم دل بودت بیشمار
بنده گرش هیچ نخیزد زدست
در طمع از عفو بیاید برید
آنکه درین مزرعه ات بار داد
دفتر (خواجو) زگنه پاک نیست

خواند ثنائی زبان عرب

بسته خرد پیش تو جان بر میا
عقل نهد کشتن مهران صواب؟
در روش اهل فتوت رواست
صد چو مرا گر بکشی حاکی
کینه یکبار فراموش کرد
و آنکه بود منکر این نا کسست
کی برم آب تو بشمشیر و دار
وز سر خون ریختنش در گذشته
دست گرفتش بزر و مایه داد
قصد و ستم کار لثیمان بود
یک نظر مهر به از ملک شام
آنکه کنه دید و زرحم نکرد
شادی اگر غم خوردت غم مدار
سهل بود کر کرم شاه هست
لطف خداوند نیاید پدید
کی دهدت خرمن مقصد بیاد
ور نظر عفو بود پاک نیست

در خانه کتاب و دعای شمس الدین محمد صابن

چار حد ملک و ملک دیده ام
خاک بر آن نه ورق افشاندن ام

من که کل از باغ فلک چیده ام
خامه بر این هفت طبق رانده ام

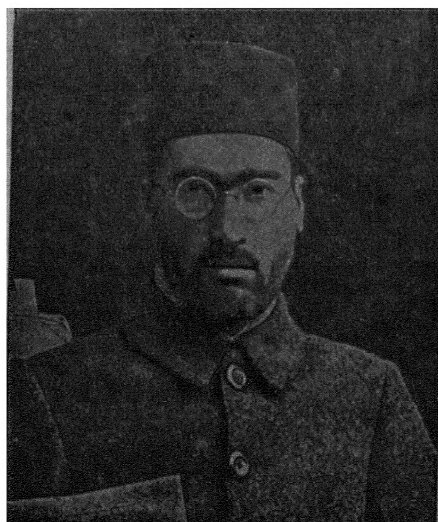
روی زمین را زده ام پشت پای
 یافته از موهبت ایزدی
 جان من از مرشد دین نور یافت
 نطفه ام از عالم بالا رسید
 روی زکاشانه کل تافتم
 بلبل خوش نغمه راز آمدم
 طایر آن روضه جانی شدم
 از نفس این مشعله افروختم
 ساختم این لعلخانه خسروی
 ساختم این پنجره دلگشای
 موسی جانم ید بیضا نمود
 طبع رصد بند من سحر ساز
 روز الف بود که والا دبیر
 جیم زیادت شده بر روی ذال
 شیر سوار فلک تیز پوی
 شمع زر از قله بر افراخته
 کشته بداس مه نو خوشه چین
 من چه در این بادیه میتاخم
 بر سیر این بام جرس میزد
 حله این غالیه میبافم
 از کفم این گوهر والا بر بخت
 در سرم افتاد هوای سفر

ساخته بر دیده سیاره جای
 تاج سر از خاک در مرشدی
 جنت دینم ز امین حور یافت
 خلعتم از حضرت والا رسید
 ره بسر پرده دل یافتم
 سوی چمن رفتم و باز آمدم
 زابر آن کعبه نانی شدم
 وز خرد این شعبده آموختم
 در تنق منقبت مولوی
 در حرم خاطر کسیتی نمای
 خاطر اعجاز مسیحا نمود
 کرد بمعجز در این فتنه باز
 نقش قصب باز گرفت از حریر
 و آمده چون عین منعل هلال
 یافته از جلوه که خویش روی
 بر بنه تیر مکان ساخته
 ریخته از غالیه دان مشک چین
 خانه در این مرحله میساختم
 وز دم این صبح نفس میزد
 کبسوی این جاربه میتافتم
 و آب رخ لؤلؤ لالا بر بخت
 و آمدم از خانه صورت بدر

غوطه بدریای معانی زدم
 عزم رحیل از دلم آرام برد
 کرد دلم جان مقدس سبیل
 همت عالیم علم بر فراخت
 شد نظرم منقطع از ساروان
 مرحله می جسم و آیم برقت
 شب شدو من رفته برون از طریق
 ناقه شده سرکش و من سست پای
 محلم از جاده برون اوفتاد
 ربك روان بود و مرا آب نه
 گشت در آن ظلمت حیرت فزای
 هم لقبش بر سر دین گشته تاج
 آنکه سپهرش بنکو گوهری
 مشربه ام کرد بر آب حیات
 بدرقه ام گشت و بمحمل رساند
 مرغ تمنای مرا دانه داد
 گشت وسیلت که مرا چرخ یبر
 شمس جلال دول و دین که هست
 دولت محمودیم آمد فراز
 یافتم آن چنین که مقصود بود
 تا علم علم برافراختند
 هیچ نه این قلمه کشائی نکرد

خیمه بصحرای امالی زدم
 مصری کلکم بره شام برد
 در حرم قدس بیوی خلیل
 وز عقب محمل خاطر بناقت
 دور فتادم ز ره کاروان ●
 واحله میراندم و خوابم برفت
 راه زنان بی حد و من بی رفیق
 سخت شده کار من سست رای
 دل زفرع دردم خون اوفتاد
 و آتش دل نیز و مرا تاب نه
 خضر رهم احمد رخشنده رای
 هم بشرف بسته ز خورشید باج
 تاج عراقی نهد از سروری
 داد ز ظلمات هوام نجات
 زاد رهم داد بمنزل رسالت
 بارگی فکر مراخانه داد
 کرد دلالت بجناب وزیر
 از می مهرش شه سیاره هست
 مژده رساندند مرا از ایاز
 عاقبت بین که چه محمود بود
 رخسار بمیدان سخن ناخستند
 هیچکس این حلقه ربانم نکرد

چشم تو بر زکس این گلشن است	ایکه بر این غریفه ترا مسکنست
کوهر ماچین و بعمان فرست	روضه ما بنگر و رضوان فرست
وابر شود آب چو دریا رسد	قطره شود در چو بدریا رسید
دسته این گل بمدائن دراست	رسته این در بسفائن در است
بگذر از این آب که از سر گذشت	چند توان کرد بر این دشت گشت
قال فراموش کن و حال گوی	ترك مقالات ده و حال جوی
خیامه بینداز که خامست کار	نامه در آب افکن و نامی بر آر
صفحه بگردان و ورق در شکن	کس بنهایت نرساند سخن
کرده مقامات حریری زبر	كلک زبان آور (خواجو) نگر
درج لالی زبنانش طلب	شرح معانی زبانش طلب
مهره برافشان چو تمامی زدی	خصل مکن ضایع اگر بخردی
قطع سخن کن چو بمقطع رسید	نیغ زبان بدش نباید کشید
تمام شد	



تاریخی کلیه مقامات
بیلایان

